



<http://savehe.com.au>
لینک به سایت نویسنده

شہمات

ہشت نمایش نامہ تکپردہ

ع. ج. ساوی

مجموعه‌ی هشت نمایش‌نامه‌ی تک‌پرده

شهمات
مرغ آتش‌خوار
بی‌دل و دماغ
در جست‌جوی آدمی
مردم‌چشم
ریس آبول
س. مثل سنگ
عمون‌روز و حاجی فیروز

شہمات

مینیاتوری بر اساس رباعیات خیام

اشخاص

زن
چراغ‌مرد
آینه‌مرد
شمشیر‌مرد
جوان

پیش پرده

با باز شدن پرده، صدایی شکسته و غم‌انگیز رباعی‌یاتی از خیام را می‌خواند که در مقاطع خاصی، با قرایت ترجمه‌های آن به‌زبان‌های عربی، ترکی، ارمنی، انگلیسی، روسی و ژاپنی قطع می‌شود.

ای چرخ‌فلك خرابی از کینه تست
بی‌دادگری پیشه دیرینه تست
ای خاک اگر سینه‌ی تو بشکافند
صد گوهر قیمتی که در سینه‌ی تست

آن‌ان که محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریك نبردند بروز
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

ای کاش که جای آرמידن بودی
یا این ره دور را رسیدن بودی
یا از پس صد هزار سال از دل خاک
چون سبزه امید بردمیدن بودی

گاه صداها آن‌چنان درهم می‌پیچد که به‌صورت گری کر کننده امکان‌شنیدن هیچ‌یک از کلمات به‌طور مشخص نیست. گاه فارسی قوت‌گرفته و صداها‌ی دیگر را پس می‌زند. این بازی صداها به‌صورت گری موسیقایی تنظیم شده‌است که

با موسیقی خاصی مرکب از مقدمه " پرنس ایگور" اثر " برودین" با بداهه‌نوازیی از کمانچه و تار همراه است. موسیقی و کر ، با این ترکیب خاص در تمام مدت نمایش. در موقع لزوم شنیده می‌شود.

صحنه‌ی اول

غار ی سنگی و تاریك. قندیل‌هایی بلورین از سقف و در میان آن‌ها گویی بزرگ و بدتراشی گردان و لغزان است. دیواره‌های غار، هر جا که صاف و هموار است نقوش رنگ پریده و محوی دارد.

دیواره روبه‌رو، نقشی از شهر با برج و بارو و مسجد و معبد، کلیسا و کنیسا در هم تنیده و غیر مشخص. دیوار سمت‌راست، در ورود، با طرحی از بیضی ایستاده. دیوار سمت‌چپ، در خروجی، با پایه‌های استخوانی، از دست و پای انسان. سردر، شمشیری که خون بر آن خشکیده است.

وسط‌صحنه، درست زیر گوی‌آونگ، اجاقی سنگی و بزرگ، مثل آتش‌دان‌های معابد، خاکستر از آن سرریز کرده و گرد پایه‌ی آن تل انبار شده‌است. از میان خاکسترهای آتش‌دان بوته‌ی گلی روییده‌است.

جلو صحنه سمت‌راست، شمشیری که دسته آن طرحی از ترازوی عدالت دارد، در زمین فرو رفته‌است. درست در موازات شمشیر، در انتهای سمت‌راست، پله‌کانی است که بطور مارپیچ تا سقف بالا رفته‌است. پله‌های انتهایی آن با تار عنكبوت و تاریکی، محو و نادیدنی است.

جلو صحنه، سمت چپ ، تل انباری از آت و آشغال، چیزهای دست دوم ، کهنه و مصرف شده و دور ریخته. درست به موازات آن در ته صحنه ، آینه‌ای بزرگ و قدی. نوری از شکاف سنک یا سوراخی در سقف بر آن تابیده و رویت را غیر ممکن کرده است.

صحنه خاموش است. هیچ کس در آن نیست. تنها کور سوی آخرین شعله‌های آتشی در آتش‌دان که رو به خاموشی دارد، دیده می‌شود.

زن: از پشت آتش‌دان قد کشیده و با موسیقی‌ای که شنیده می‌شود، همراه شعله‌ها، رقصی ناشیانه و ابتدایی را آغاز می‌کند.

(موسیقی به اوج خود رسیده و گوش خراش می‌شود. سه مرد از دروازه‌ی ورودی به صحنه پرتاب می‌شوند.)

سه مرد باهم : تلو می‌خورند. سکندری می‌روند. زمین می‌خورند و برمی‌خیزند. اعتراض می‌کنند. محکم می‌ایستند. به طرف دری که از آن به داخل پرت شده‌اند، می‌روند و می‌خواهند خارج شوند.

(موسیقی اوجی کرکننده می‌یابد. سه مرد هم‌چنان می‌کوشند از در ورودی خارج شوند. با طوفانی سهمناک به داخل می‌وزند.)

سه مرد باهم: ترسیده، پس می‌نشینند. درهم می‌شکنند و سرافکنده در خود فرو می‌روند. روی هم افتاده و تل‌نبار می‌شوند.
(با فرو افتادن آن‌ها صدای گوش‌خراش موسیقی فروکش می‌کند. موسیقی ملایمی مردان سه‌گانه را به هوش می‌آورد و سرپا می‌کند.)

سه مرد باهم : با صدای موسیقی برخاسته و دور صحنه قدم می‌زنند. بعد از چند قدمی که با دقت برداشته‌اند، می‌دوند. می‌دوند تا نفس‌بریده در جای نخست فرومی‌افتند. سکوتی کشدار و مودّی به هوا چنگ می‌زند. (موسیقی با ملایمت می‌نوازد.)

سه مرد باهم : دوباره برخاسته و قدم می‌زنند. چند دور صحنه را چرخ زده و به جای نخست می‌رسند. چشم آن‌ها به تاریکی عادت ندارد و هیچ نمی‌بینند. هر سه چشم می‌مالند و چشم

می‌درانند. اطراف را نگاه می‌کنند. باز شروع به‌گردش می‌کنند. می‌رود که دور زدنشان به‌جای نخست ختم شود که یکی از ایشان از جمع جدا می‌شود.

مرد جدا شده : به‌طرف تل آشغال رفته و آن‌را برانداز می‌کند. دور آشغال‌ها چرخ‌زده و اطراف را در جست‌جوی می‌کند. در میان آشغال‌ها بی‌هدف ورمی‌رود. چیزی می‌یابد و به‌دست می‌گیرد. با نگاه، آن‌را مضمه می‌زند. انتخاب کرده و باز می‌گردد، چیزهای دیگری می‌یابد. چیزهایی را که انتخاب‌کرده دوباره نگاه می‌کند. ارزیابی‌کرده، مضمه می‌زند و به‌دور می‌افکند. سر می‌خورد. باز چیزی یافته و باز پشیمان‌شده و به‌دور می‌اندازد. خسته‌شده و می‌خواهد از تل آشغال دل بکند، چراغ را روی کتابی می‌بیند، کتاب را در آستین گذاشته و چراغ را برمی‌دارد. می‌بیند. نگاه می‌کند. پاك می‌کند. می‌چشد. می‌بوید. لمس می‌کند و گوش می‌دهد. راضی شده و پاكش می‌کند. با دقت و تمام وجود پاك می‌کند. دکمه‌های پیراهن خود را باز کرده و با دامن پیراهنش چراغ را پاك می‌کند. برخاسته و چراغ را گرد صحنه می‌چرخاند. در آن دقت می‌کند. چیزی از آن درنیافته می‌خواهد، به‌دورش بیندازد. نا امید شده و خسته ، زن را پشت آتش‌دان می‌بیند. به‌طرف زن می‌رود. چراغ را به‌او نشان می‌دهد.

زن : با آخرین شعله‌های مرده‌ی اجاق می‌رقصد که چراغی مرد به‌سراغ او می‌رود.

چراغ مرد: چراغ را به‌زن نشان می‌دهد.

زن : با آخرین شعله آتش چراغ را روشن می‌کند.

چراغ مرد: از دیدن چراغ روشن، به‌وجود آمده و پای‌کوبی می‌کند.

زن : از شادمانی چراغی‌مرد، به‌شادمانی به‌رقصی باشکوهی درآمده و چراغی‌مرد را به‌دور صحنه می‌گرداند.

چراغ مرد: چراغ روشن را به‌دقت مراقبت کرده و با زن به‌گرد صحنه برقص درمی‌آید.

زن : چراغ مرد را با خود به‌پشت آتش‌دان می‌برد.

چراغ مرد: چراغ به‌دست در پشت آتش‌دان با زن پنهان می‌شود.

دو مرد باهم : گرد برگرد صحنه می‌گردند. همه‌چیز را نگاه می‌کنند. در مقابل در ورودی، به‌هم دست داده و قرار بازگشت می‌گذارند. با هم دور خیز کرده و به‌طرف در ورودی خیز برمی‌دارند. طوفان موسیقی چون بادی از در ورودی می‌وزد. آن‌ها از ترس پس‌می‌نشینند. در این عقب‌نشینی يك-دیگر را گم کرده و از هم جدا می‌شوند.

یکی از دو مرد در مقابل آینه پایش به‌چیزی گیر کرده و سکندری می‌رود. تا روی زمین خم شده و با دستش لبه‌ی آینه را گرفته خود را جمع و جور می‌کند. سراپا ایستاده ، به‌آینه خیره می‌شود. نوری خیره‌کننده به‌آینه تابیده است. رویت در آینه غیر ممکن است. مرد از ترس می‌گریزد.

آینه‌مرد: چند بار دور صحنه می‌گردد. در برابر در خروجی از نفس افتاده، فرو می‌غلند. لحظه‌ای بی‌نفس، افتاده می‌ماند. آرام آرام سر برمی‌دارد. راه خروجی را می‌بیند. سرک می‌کشد و آن‌را برانداز می‌کند. راه نجاتی به‌نظرش رسیده است. همان‌طور که روی زمین دراز کشیده‌است، دنبال هم-راه خود می‌گردد. او را نیافته و مایوس، با کمک ستون و پایه‌های در خروجی قد راست می‌کند. می‌خواهد خارج شود. با دست لبه‌ی بالایی در خروجی را می‌گیرد، بیرون در خروجی دره‌ی هول‌ناکی به‌نظرش می‌رسد. به‌بیرون فریاد می‌زند. صدا مانند پیچیدن در چاه انعکاس می‌یابد. هنوز دستش را از لبه بالایی در گرفته‌است. سوزشی در دست خود احساس می‌کند. به‌دستش نگاه می‌کند. خون از دستش جاری شده‌است. به‌لبه بالایی در نگاه می‌کند. شمشیری است بزرگ با لکه‌های خشکیده‌ی خون بر آن. خون تازه‌ی دست مرد از آن می‌چکد. از شمشیر عقب‌کشیده ، به‌آینه سرک می‌کشد. به‌طرف آینه می‌رود. با آستین گرد و غبار آن‌را پاک می‌کند. آینه هرچه پاک‌تر می‌شود، رویت غیر ممکن‌تر می‌گردد. خسته و درمانده در برابر آینه می‌ایستد. از بی‌حوصلگی می‌رود، به‌آن لگد بزند. شبخ خود را در آن می‌بیند، نورانی و درهم. تامل می‌کند. باز به‌پاك‌کردن آینه می‌پردازد. می‌کوشد خود را بهتر ببیند ، اما رویت در آن غیر

ممکن است. تنها پرهیزی در هم اما با جلال و شکوه به نظر می‌رسد. آینه را می‌بوید و می‌مزد، لمس می‌کند و گوش می‌دهد. خود را در آن می‌جوید تا آن‌که از پا درآمده، در برابر آینه به سجده می‌افتد.

مرددیگر که در پرت‌شدن روی زمین افتاده بود تا کنون دراز کشیده است. گودی از خوابی عمیق بیدار شده باشد، می‌کوشد خود را سراپا کند. اما توان آن را ندارد و کم‌کم می‌نشیند. به چیزی تکیه می‌دهند که نمی‌داند چیست. به اطراف چشم می‌دراند. چیزی نمی‌یابد. در کمر خود سوزشی احساس می‌کند. دست به تکیه‌گاه خود می‌کشد. برندگی شمشیر را احساس می‌کند. به کمر خون‌آلود خود دست می‌کشد. به کمک دسته‌ی شمشیر از جا برخاسته و سراپا می‌شود. شمشیر را از هر گوشه و زاویه بررسی می‌کند. از دسته‌ی آن گرفته می‌کوشد آن را از زمین بیرون بکشد. اما از پس آن بر نمی‌آید. بر لبه‌ی شمشیر دست می‌کشد که دستش را بریده و خون بیرون می‌زند. در برابر شمشیر چندبار خم و راست می‌شود. دوباره می‌کوشد آن را از زمین بیرون بکشد که باز ناتوان در برابر آن می‌ماند. به آن رضایت داده و خود به پاسداری شمشیر می‌پردازد. اول با حرکات ساده و کودکانه در برابر شمشیر احترام می‌کند و کم‌کم حرکاتش طرح و ترکیبی پیدامی‌کند. آن‌قدر به حرکات خود در برابر شمشیر ادامه می‌دهد که حرکاتش حالتی نظامی می‌یابد. شمشیر در جای خود در اثر کوشش او کژ شده می‌رود فرو افتاد. با شاشیدن به پایه‌ی شمشیر و لک‌کوب اطراف، آن را در زمین محکم می‌کند. باز به احترامات نظامی ادامه می‌دهد. نیاز به توالت او را مغلوب کرده است. به هر طرف سرک می‌کشد. همه در صحنه هستند و به او نگاه می‌کنند. خود را محکم گرفته و به‌دور صحنه می‌دود. در برابر خرابه کمی مکث کرده و با عجله به آن داخل می‌شود. رو به‌نمای معابد می‌نشیند.

آینه‌مرد: با رضایت لب‌خند می‌زند.
زن: با تمسخر به خرابه نگاه می‌کند.

چراغی‌مرد: با نفرت رویش را برمی‌گرداند.
زن: سرش را برمی‌گرداند.
آینه‌مرد: با دقت به‌خوابه سرک می‌کشد. اطراف را نگاه می‌کند. به چراغی‌مرد که هنوز در میان آت و آشغال‌ها سرگردان است نگاه می‌کند. چون هیچ‌کس توجهی به‌او ندارد. آرام و بی صدا مانند گربه‌ای به‌خوابه می‌رود.
شمشیر‌مرد: دست در گردن آینه‌مرد از خوابه بیرون می‌آید.
آینه‌مرد: خود را به‌شمشیر‌مرد تکیه‌داده و عشو‌مکنان خود را به‌او می‌چسباند.
شمشیر‌مرد: از چیزی به‌خود می‌پیچد.
آینه‌مرد: خوابه را به‌او نشان می‌دهد.
شمشیر‌مرد: با عجله خود را از آینه‌مرد کنار کشیده و تا کنار خوابه می‌دود. زیپ شلوارش را پایین کشیده و می‌خواهد دست به‌کار شود که شلوارش به‌تمامی پایین می‌افتد.
آینه‌مرد: با عجله خود را به‌او رسانده، با انگشت تحکم، التماس و خواهش، او را از بالا کشیدن شلوار باز می‌دارد. او را به-حالت رکوع نگاه‌داشته و به‌او می‌آموزد که باید با سه‌سنگ یا سه‌کلوخ محل نجاست را پاک‌کند.
شمشیر‌مرد: قد راست کرده و همراه آینه‌مرد راه می‌افتد.
آینه‌مرد: گربه‌وار خود را به‌شمشیر‌مرد چسبانده و ناز می‌کند.
شمشیر‌مرد: صورت آینه‌مرد را میان دو دست گرفته و با صدا می‌بوسد.
آینه‌مرد: شمشیر‌مرد را کنار آینه برده و خود در برابر آینه به خاک می‌افتد.
شمشیر‌مرد: پشت سر آینه‌مرد به‌حالت خبردار، پیش‌فنگ و پافنگ می‌کند.
آینه‌مرد: قد راست کرده و شمشیر‌مرد را تقدیس می‌کند.
شمشیر‌مرد: جبهه بسته و آماده قدمرو می‌شود.
آینه‌مرد: فرمان‌داده و سان می‌بیند.
شمشیر‌مرد: تا کنار شمشیر رژه می‌رود. ایستاده و از شمشیر نگهبانی می‌کند.

صحنه‌ی دوم

چراغ‌مرد: گرد برگرد صحنه می‌چرخد و همه‌چیز را بررسی می‌کند. می‌کوشد با چراغ همه‌جا را روشن کند و درست ببیند. کم‌کم سرعت گشت افزوده شده و با حرکاتی سریع و مقطع چراغ را به‌هر گوشه و کنار حواله می‌کند. در حال دویدن پایش در فصله شمشیرمرد در کنار خرابه فرو می‌رود. تنفر کرده و پایش را بر زمین می‌مالد که پاك کند. می‌رود که از آن دور شود، برگشته و لوله طومار را از آستین درآورده و فصله را روی جلد آن گذاشته، به‌کنار بوته‌ی گل جلو آتش‌دان می‌برد و مثل کود کنار گل در گل‌دان می‌ریزد. زن: خندان و شنگول از خرابه بیرون می‌آید. جلو خرابه به موازات آینه ایستاده و به‌آینه‌مرد که در برابر آینه زانورده است، لب‌خندی تحقیرآمیز می‌زند. با دست او را تحقیر می‌کند. به‌لرزه‌ای اندامش به‌چایش تکان می‌خورد و می‌لرزد. به‌طرف آتش‌دان دویده و در حسرت گرمایی دستش را ریشه‌آمیز در خاکستر آتش‌دان فرومی‌کند. موسیقی دوری شعرهایی از خیام می‌خواند. زن رقصی غم‌گانه را

با حملات درد آغاز می‌کند. موسیقی نزدیک و نزدیک‌تر شده و رقص زن را همراهی می‌کند. درد زایمان اوج گرفته و رقص اندام زن را ترد و خشک به حرکت درمی‌آورد.

جوان: کم‌کم از زن می‌روید و بیرون می‌آید. افتان و خیزان روی زمین می‌رود و آهسته‌آهسته پا می‌گیرد. با حرکات زن شکل گرفته و قد می‌کشد. دنبال زن به هر سو می‌خزد و به هر چیز دست می‌گیرد تا خود را سرپا کند. در دوره‌های رقص بالیده و قد راست می‌کند، تا آن‌جا که رقص زن به حرکات او وابسته می‌شود و رقص را او رهبری می‌کند.

زن: در دست جوان مانند عروسکی به‌چپ و راست می‌افتد.

چراغ‌مرد: یک‌ه و تنها دور صحنه می‌چرخد. گاه می‌دود و گاه با چراغ همه‌جا را روشن می‌کند. گاه نگاه می‌کند. گاه به رقص جوان و زن برخورد می‌کند و به‌سر راه آن‌دو قرار می‌گیرد. در دور آخر با ایشان همراه شده، به‌زحمت می‌کوشد خود را همپای آن‌ها بکشد.

شمشیرمرد: زن و جوان را در رقص نگاه می‌کند. با سوءظن و حسرت ایشان را بررسی می‌کند. می‌خواهد به دنبال آن‌ها راه بیفتد.

آینه‌مرد: به‌سرعت خود را به‌شمشیرمرد رسانده و چشم او را بر جوان و زن می‌بندد.

شمشیرمرد: محو حرکات زن، دست آینه‌مرد را کنار می‌زند.

آینه‌مرد: با او مخنث‌وار و رمی‌رود و جلو او را می‌گیرد.

شمشیرمرد: با حالتی شک‌آلود به جوان و زن نگاه می‌کند.

آینه‌مرد: شمشیرمرد را در این‌حالت تایید کرده و ظن او را تقویت می‌کند.

آینه‌مرد: با همراه شدن چراغ‌مرد به رقص به دنبال آن‌ها روانه می‌شود. با سوءظن و بدگمانی به دنبال آن‌ها می‌رود.

شمشیرمرد: با باز کردن چتر بر سر آینه‌مرد به دنبال او روان می‌شود.

آینه‌مرد: درگشتن به‌دور صحنه، بوته‌ی گل را دیده، به‌آن هجوم می‌برد. ابتدا گل را خورده و بعد شاخ و برگ و بوته آن‌را.

شمشیرمرد: با احترام به‌محافظت آینه‌مرد، پشت سر او می‌ایستد.

چراغ‌مرد: برای گرفتن بوته گل در برابر آینه‌مرد می‌ایستد.
شمشیر‌مرد: او را به‌کناری پرتاب می‌کند.
جوان: به‌کمک چراغ‌مرد می‌دود.
شمشیر‌مرد: با جوان گلاویز می‌شود.
زن: چراغ‌مرد را از درگیر شدن باز می‌دارد.
چراغ‌مرد: می‌رود که روی زمین سقوط کند.
جوان: دست از گریبان شمشیر‌مرد برداشته و به‌کمک چراغ‌مرد می‌دود. چراغ‌مرد را با خود تا کنار پله‌ها می‌برد و او را نشانده و خود به‌شمشیر‌مرد حمله می‌کند.
زن: جلو دویده و جوان را کنار می‌کشد.
جوان: همراه زن از شمشیر‌مرد دور شده و به‌طرف چراغ‌مرد که کنار پله‌ها روی زمین افتاده‌است، می‌رود. در راه دستش را میان خاکسترهای آتش‌دان فرو کرده و به‌دنبال گرمایی می‌گردد. صدای موسیقی کرکننده بلند می‌شود.
زن: جوان را با خود می‌برد، صدای موسیقی کم‌کم آرام می‌شود.
جوان: تا کنار پله‌ها با زن همراه می‌رود. به‌نگاه دستش را از دست زن بیرون کشیده، به‌آتش‌دان حمله می‌کند. خاکسترها را با دست به‌هوا می‌پراکند که موسیقی دیوانه‌وار می‌کوبد.
آینه‌مرد: کنار بوته‌ی گل به‌زانو افتاده و از شکم‌پیری بادگلو می‌کند.
با ترس به‌پا خاسته و کنار آینه می‌رود.
شمشیر‌مرد: با اولین ضربات موسیقی خود را به‌شمشیر رسانده و در سایه‌ی آن خود را مخفی می‌کند.
زن: جلو دویده و جوان را از پشت در آغوش می‌گیرد.
چراغ‌مرد: رو به‌روی جوان ایستاده، خاکسترها را از پشت او بیرون آورده و به‌آتش‌دان باز می‌گرداند. صدای کرکننده موسیقی یک‌باره قطع می‌شود.
زن: جوان را از آتش‌دان دور می‌کند.
چراغ‌مرد: جوان را آرام می‌کند.
شمشیر‌مرد: جرات یافته، سرپا می‌ایستد و حالت تهاجم می‌گیرد.
آینه‌مرد: دستمال دماغ خود را از جیب بیرون آورده و بعد از فین، آن‌را تکان داده و به‌همه‌جا فوت می‌کند. وردی را زمزمه می‌کند.

جوان: همراه زن و چراغ‌مرد می‌رود. کمی آرام شده و رضایت داده‌است.

چراغ‌مرد: به‌نشان رضایت به‌زن لب‌خند می‌زند.

زن: شادمانه به‌چراغ‌مرد می‌خندد.

جوان: دست خود را از دست زن بیرون‌کشیده، آرام روی یکی از

پله‌ها می‌نشیند. موسیقی با صدایی غیر قابل‌تحمّل می‌نوازد.

آینه‌مرد: به‌جوان در کنار پله حمله می‌کند.

شمشیر‌مرد: به‌جوان کنار پله حمله می‌کند.

زن: جوان را از پشت بغل می‌گیرد.

چراغ‌مرد: جوان را بغل می‌گیرد.

جوان: هنوز بر پله آرام نشسته‌است. موسیقی کرکننده می‌نوازد.

آینه‌مرد: جوان را از پله جدا می‌کند.

شمشیر‌مرد: جوان را از پله کنار می‌کشد.

چراغ‌مرد: جوان را بغل کرده و می‌کوشد او را از دیگران دور کند.

زن: جوان را از پشت بغل گرفته و می‌کوشد او را با خود ببرد.

جوان: در برابر فشار حمله‌کنندگان تاب مقاومت نیاورده و پس

می‌نشیند. صدای غیر قابل‌تحمّل موسیقی قطع می‌شود.

چراغ‌مرد: می‌کوشد جوان را از روی زمین بلندکند.

زن: می‌کوشد جوان را از روی زمین بلندکند.

شمشیر‌مرد: می‌خواهد با لگد به‌صورت جوان بزند.

جوان: پای شمشیر‌مرد را در هوا گرفته و نگاه می‌دارد.

آینه‌مرد: پای شمشیر‌مرد را از دست جوان بیرون‌آورده و او را با

خود می‌برد. در کنار خرابه به‌او پیش‌نهاد رفتن به‌خرابه

می‌کند.

شمشیر‌مرد: دست به‌کمر خود گرفته و از رفتن امتناع می‌کند.

آینه‌مرد: به‌کنار آینه رفته و در برابر آن به‌خاک می‌افتد. گاه با

دست پشت خود را مالش می‌دهد. اما نگاهش را از شمشیر

مرد برنمی‌دارد.

شمشیر‌مرد: بر گشته و زن را نگاه می‌کند. میان پای خود را می‌-

مالد. اما سرش‌کسته کمر خود را گرفته و نالان از کنار آینه

مرد دور شده و به‌طرف شمشیر می‌رود.

آینه‌مرد: با دل‌خوری از شمشیرمرد، در کنار آینه به‌سجده‌افتاده و خم و راست می‌شود.

شمشیرمرد: زن را با حسرت نگاه می‌کند و با نارضایی تا کنار شمشیر می‌رود. احترام کرده و شق می‌ایستد. احترام نظامی می‌کند. اما هنوز چشم و دلش پیش زن است. با لگد محکم به شمشیر می‌زند. شمشیر کژ شده و می‌رود که بیفتد. با عجله آن را مرتب می‌کند.

جوان: خسته و کوفته میان بازوان زن فرو افتاده‌است.

چراغ‌مرد: پاهای جوان را مالش می‌دهد.

زن: صورت عرق‌کرده‌ی جوان را با دامن خود پاک می‌کند.

آینه‌مرد: با شادمانی از پیروزی بر جوان در برابر آینه تعظیم کرده و کرنش می‌کند.

شمشیرمرد: در برابر شمشیر به‌حرکات سان و رژه می‌پردازد و سلام می‌دهد.

جوان: با عزم تازه‌ای از زمین برمی‌خیزد. بازویش را به‌زن تعارف می‌کند.

زن: دست در دست جوان حلقه کرده و با هم به‌راه می‌افتند.

چراغ‌مرد: با عجله سر و وضع خود را مرتب‌کرده، پشت سر جوان و زن راه می‌افتد. هر چند که هم‌پای ایشان نیست، می‌کوشد، عقب نماند، اما به‌وضوح به‌نفس‌نفس افتاده‌است.

جوان: با گرااندن زن به‌دور صحنه با شادمانی می‌نماید که قدم زدن‌ی تفریحی است.

آینه‌مرد: از بی‌خیالی ایشان مطمئن‌شده و به‌تفریح‌شان با اکراره رضایت می‌دهد.

شمشیرمرد: با حسد ایشان را می‌پاید، اما به‌تفریح‌شان رضایت می‌دهد.

زن: با خوشحالی همراه جوان می‌رود و گاه چراغ‌مرد را به‌هم‌پایی می‌خواند.

چراغ‌مرد: به‌وضوح از آن‌ها عقب‌مانده، می‌کوشد خود را برساند. جوان: به‌کنار آینه رسیده‌است. با احترام به‌آینه‌مرد تعظیم می‌کند.

آینه‌مرد: با سوءظن او را تقدیس می‌کند. چراغ‌مرد و زن را به تعظیم در برابر آینه وامی‌دارد و خود کرنش می‌کند.

شمشیرمرد: با سرعت جلو دویده و به آینه احترام‌نظامی کرده و پای می‌کوبد.

جوان: از فرصت سرگرم شدن آینه‌مرد استفاده کرده و منشاء نوری را که به آینه می‌تابد، جستجو می‌کند. با یافتن منشاء نور، دستش را جلو آن گرفته و سطح آینه را روشن می‌کند. همه می‌توانند خود را در آن ببینند.

چراغ‌مرد: برخاسته و به‌قهقهه در روی آینه می‌خندد. (کتابی که در آستین چراغ‌مرد است، بیرون می‌افتد که جوان به‌سرعت آن‌را برداشته در پیراهن خود مخفی می‌کند.)

زن: زیبایی‌های خود را در آینه نشان می‌دهد. شمشیرمرد: سبیل‌های خود را تاب داده و در آینه مشق به‌چپ‌چپ و به‌راست‌راست و سلام می‌کند.

آینه‌مرد: اعتراض می‌کند.

چراغ‌مرد: با احتیاط از آینه دور می‌شود.

زن: با نارضایتی از آینه دور می‌شود.

جوان: به‌قهقهه از آینه کنار می‌کشد.

آینه‌مرد: همه را از آینه دور می‌کند.

جوان: به‌کنار شمشیر رسیده‌است.

چراغ‌مرد: با ترس و احتیاط او را دنبال می‌کند.

زن: مستانه به‌دنبال جوان پیش‌می‌رود.

آینه‌مرد: از کنار آینه جا کن شده و دورادور به‌دنبال آن‌ها قدم آهسته می‌کند.

شمشیرمرد: راه را بر آن‌ها بسته و در برابر آن‌ها جبهه می‌بندد.

آینه‌مرد: همه را پس زده و خود را به‌شمشیر رسانده و آن‌را تقدیس می‌کند.

زن: به‌قهقهه می‌خندد.

چراغ‌مرد: جلو رفته و در سایه نور چراغ شمشیر را برانداز می‌کند.

زن: دسته‌ی شمشیر را با حسرت لمس می‌کند.

آینه‌مرد: بعد از تقدیس شمشیر رو در روی شمشیرمرد ایستاده است.

شمشیرمرد: آینه‌مرد را می‌بوسد.

آینه‌مرد: با يك جست، خود را به‌بغل شمشیرمرد می‌اندازد.
شمشیرمرد: آینه‌مرد را بغل کرده و او را از روی زمین بلند می-
کند.

آینه‌مرد: در بغل شمشیرمرد پاهایش را دور کمر او حلقه می‌کند.
شمشیرمرد: آینه‌مرد را که در بغل دارد به‌شمشیر نزدیک کرده و
ماتحت او را به‌دسته شمشیر نزدیک و دور می‌کند.

زن: با قهر و نفرت از آن‌ها رو برمی‌گرداند.
چراغ‌مرد: می‌رود که بالا بیاورد. جلو دهن خود را گرفته می
کوشد، آرام شود.

آینه‌مرد: با کرشمه غش و ریشه می‌رود.
شمشیرمرد: غش و ریشه می‌رود و باد گلو می‌کند.
جوان : دسته شمشیر را گرفته و می‌کوشد آن‌را از زمین بیرون
بکشد.

شمشیرمرد: آینه‌مرد را چنان رهامی‌کند که او نقش زمین می
شود. خود به‌جوان حمله می‌کند.

آینه‌مرد: از زمین برخاسته. در حالی که لباس خود را می‌تکاند به
جوان حمله می‌کند.

چراغ‌مرد: دربرابر آن‌ها ایستاده و دست‌های خود را بلند می‌کند.
شمشیرمرد: چراغ‌مرد را چنان از سر راهش کنار می‌زند که او
نقش زمین می‌شود.

آینه‌مرد: پا بر چراغ‌مرد گذاشته و به‌جوان نزدیک می‌شود.
زن: جوان را پیش از رسیدن دیگران از پشت بغل‌کرده و از
شمشیر دور می‌کند.

شمشیرمرد: زن و جوان را که دور می‌شوند با ناامیدی نگاه می-
کند و از یاس گریبان چراغ‌مرد را گرفته و در برابر
شمشیر به‌زانو درمی‌آورد.

چراغ‌مرد: به‌زانو در آمده، چراغش را به‌هر طرف حواله می‌کند.
زن : جوان را با خود می‌برد.

چراغ‌مرد: جلو آتش‌دان، فقیله‌ی چراغش را سر می‌زند و لوله‌ی
آن‌را پاك می‌کند.

شمشیرمرد: با شمشیرش که کژشده‌است ، ورمی‌رود و می‌کوشد
آن‌را سرپا کند.

آینه‌مرد: به‌شمشیرمرد كمك می‌کند که شمشیر را سرپا کند. کنار پایه‌ی آن پا می‌کوبد. می‌کوشد با سفت کردن زمین آن‌را سرپا نگاه‌دارد. اما کوشش آن‌دو بی‌نتیجه است و شمشیر هربار به‌يك طرف کژ می‌شود.

شمشیرمرد: دوباره به‌پایه‌ی شمشیر می‌شاشد.

آینه‌مرد: روی خاك شاش‌آلود قدم‌می‌زند که سفت شود. شمشیر بالاخره به‌جور کژکی سرپا بندمی‌شود.

شمشیرمرد: از سرپا شدن شمشیر خوش‌حالی می‌کند.

آینه‌مرد: با رضایت به‌طرف آینه می‌رود.

چراغ‌مرد: راضی از مرتب‌شدن نور چراغ، با گلدان ورمی‌رود.

زن: اجاق را مرتب کرده و خاکسترهای آن‌را جمع‌می‌کند.

جوان: در کناری با بی‌زاری و دل‌تنگی ایستاده‌است. کتاب را از پیراهنش بیرون آورده و ورق‌می‌زند. ابتدا با تامل و کندی می‌خواند و بعد با سرعتی کامپوتروار پیش‌می‌رود.

آینه‌مرد: آینه را با آستین خود پاك می‌کند.

جوان: با دل‌تنگی و بی‌هدف قدم می‌زند. با بی‌حوصلگی همه طرف را نگاه می‌کند. می‌کوشد از نظر دیگران خود و کتابش را که با گذاشتن انگشت لای صفحه‌ای مشخص کرده است، مخفی‌نگاه‌دارد. به‌پای پله‌ها رسیده آن‌را با دقت نگاه می‌کند. با دست لمس می‌کند. دور پله‌ها چرخ‌زده و می‌کوشد انتهای آن‌را ببیند. بالای پله‌ها در سیاهی و تاریکی محو شده‌است و چیزی دیده‌نمی‌شود. سرافکنده و ناامید کنار پله‌ها سر بر زانو می‌نشیند. سر از زانوان برداشته و باز در پی‌پله‌های بالایی چشم می‌گرداند. با دست استقامت پله‌ها را آزمایش می‌کند. قد راست‌کرده و با عزم تازه‌ای آن‌را نگاه می‌کند.

زن: ترسیده با شك و تردید جوان را نگاه می‌کند.

چراغ‌مرد: چراغ را بالا گرفته و جوان را نگاه می‌کند. آرامش او را دیده و با رضایت به‌کار خود مشغول می‌شود. او در میان آشغال‌ها گلوله‌ی ریسمانی گوریده یافته می‌کوشد سر نخ را پیدا کند.

آینه‌مرد: يك‌باره و ناگهانی برگشته و جوان را نگاه می‌کند. آرامش او را دیده و با رضایت به‌کار خود سرگرم می‌شود. شمشیرمرد: از خط نگاه زن به‌جوان رسیده ، از جا می‌پرد. قدمی به‌طرف جوان می‌رود. اما آرامش جوان او را مطمئن کرده ، برمی‌گردد و با خیال راحت سرگرم کار خود می‌شود. جوان: بعد از آزمایش پله‌های اول و دوم. در اطراف پله‌ها قدم می‌زنند. وانمود می‌کند که از آن سیر شده و دارد پی‌کار خود می‌رود. يك‌باره روی پله‌ی اول پریده و با سرعت بالا می‌رود. هنوز به‌پله‌ی سوم نرسیده که موسیقی کرکننده ، دیوانه وار به‌صدا درمی‌آید. جوان بی‌توجه به‌صداها پا بر پله چهارم می‌گذارد که پله‌ها با وحشت به‌لرزه درمی‌آیند. بی‌توجه به‌لرزه‌های ریشه‌آور پله‌ها، می‌کوشد، پله‌ی بعدی را برای بالا رفتن آزمایش کند، اما صدا و لرزه‌ها غیر قابل تحمل شده‌اند.

شمشیرمرد: دیوانه‌وار به‌ر سو می‌دود و گوش‌های خود را محکم گرفته‌است

آینه‌مرد: از ترس به‌لرزه درآمده ، دنبال شمشیرمرد می‌دود و گوش‌های خود را محکم گرفته‌است.

زن: با وحشت به‌دور خود می‌چرخد و سرش را به‌چپ و راست می‌چرخاند.

چراغ‌مرد: با ترس می‌لرزد و چراغ از دستش می‌افتد. می‌کوشد خود را از میان ریسمان‌هایی که به‌دورش پیچیده شده‌است، رها کند.

آینه‌مرد: خود را به‌شمشیر مرد رسانده و گریبان او را گرفته و به‌طرف خود می‌کشد.

چراغ‌مرد: اسیر در میان ریسمان گوریده، چراغش را رها کرده و به‌طرف جوان می‌دود.

آینه‌مرد: یقه‌ی شمشیرمرد را از پشت گرفته و با عزم راسخ او را به‌طرف پله‌ها می‌کشد.

شمشیرمرد: پا بر زمین کوفته و به‌دنبال آینه‌مرد روان می‌شود. زن: گویی از خوابی دهشت‌ناک پریده‌باشی بر اولین پله فرو می‌غلند.

شمشیرمرد: به دنبال آینه‌مرد راه افتاده‌است که متوجه می‌شود شمشیر کژ شده و در حال سقوط است. می‌رود که برگردد.

آینه‌مرد: یقه‌ی شمشیرمرد را گرفته و او را همراه خود می‌برد.

زن: روی پله اول افتاده و می‌کوشد از هجوم دیگران جلوگیری کند، اما خود نیز می‌کوشد جوان را بازگرداند.

شمشیرمرد: با رسیدن به پله‌ها، روی زن در پله اول فرو می‌افتد.

آینه‌مرد: پا بر آن دو گذاشته و بالا می‌رود.

چراغ‌مرد: بر آینه‌مرد پریده و خود را از او بالا می‌کشد.

آینه‌مرد: با خوش‌حالی برای چراغ‌مرد کرشمه می‌کند.

چراغ‌مرد: با نفرت خود را از آینه‌مرد کنار می‌کشد.

زن: خود را از زیر دست و پا بیرون کشیده و بالا می‌رود.

دستش به پای جوان رسیده و آن را در آغوش می‌گیرد.

جوان: که پایش در بغل زن گرفتار شده‌است، با فشار زن لغزیده و فرو می‌افتد. فرو افتاده و ناتوان، به پله‌ها نگاه می‌کند.

آینه‌مرد: خوش‌حال و سرافراز از پیروزی به‌طرف آینه می‌رود.

می‌کوشد صدایی را که هنوز دیوانه‌وار می‌نوازد نشنیده بگیرد.

شمشیرمرد: به‌طرف شمشیر رفته می‌کوشد با لگد کردن زمین شمشیر را که در حال افتادن است، سرپا کند. دست برگوش‌ها گذاشته و چشم‌هایش را بسته است که صدای کرکننده‌ی موسیقی را نشنود.

چراغ‌مرد: چراغش را از زمین برداشته و معاینه می‌کند. با کوشش فراوان سعی دارد آن را روشن کند. تمام حواسش پیش نوایی است که قدرت تحمل او را ناتوان کرده‌است.

زن: جوان را در آغوش گرفته و تیمار می‌کند. دست بر گوش‌های او گذاشته که آرامش کند.

شمشیرمرد: همچنان با شمشیر ورمی‌رود.

آینه‌مرد: همچنان با آینه ورمی‌رود.

چراغ‌مرد: از جا جهیده و همه‌جا را با چراغ روشن می‌کند. به‌طرف پله‌ها دویده، آن را روشن می‌کند تا دلیل صداهای کرکننده را دریابد.

شمشیرمرد: نا توان از برپا کردن شمشیر، آنرا به دست گرفته و نمی‌داند چه کند.

جوان: در يك لحظه خود را از میان بازوان زن بیرون کشیده و برپا می‌خیزد.

چراغ‌مرد: گرد بر گرد صحنه می‌دود تا برابر جوان رسیده، مکث می‌کند.

آینه‌مرد: از صدای دهشت‌ناك موسیقی سرسام گرفته و ناتوان شده به دنبال چراغ‌مرد به دور صحنه می‌چرخد.

زن: با نگرانی دور شدن جوان را نگاه می‌کند و به دنبال چراغ-مرد به گرد صحنه می‌گردد.

جوان: با آرامی و ادب چراغ را از چراغ‌مرد گرفته و در آن دقت می‌کند.

شمشیرمرد: شمشیر فرو افتاده را به دست گرفته و نمی‌داند چه کند.

آنرا بلند کرده و زیر سنگینی آن به چپ و راست می‌لغزد.

به سختی به دنبال چراغ‌مرد گرد صحنه می‌گردد.

جوان: با چراغ دستش، راه را برانداز کرده پا به پله‌ی اول نهاده بعد بر پله دوم رفته و به آرامی پله‌ی سوم را آزمایش می‌کند.

آینه‌مرد: به طرف پله‌ها می‌دود.

زن: بطرف پله‌ها می‌دود.

چراغ‌مرد: به طرف پله‌ها می‌دود.

زن: بر پله اول فرو می‌افتد و دستش را برای گرفتن جوان دراز می‌کند.

چراغ‌مرد: خود را تا پله‌ی دوم بالا کشیده و دستش را برای گرفتن جوان دراز می‌کند.

آینه‌مرد: خود را تا پله‌ی سوم بالا کشیده و پیش از فروغلتیدن دستش را برای گرفتن جوان دراز می‌کند.

شمشیرمرد: شمشیر را به هوا بلند کرده، زیر بار آن تاب نیاورده و به چپ و راست می‌لغزد. به پله‌ها نزدیک می‌شود.

جوان به پله‌های بالا رسیده و از دست‌رس دیگران دور شده است.

شمشیرمرد: با پا گذاشتن بر دیگران تا پله‌ی چهارم خود را رسانده و همچنان از کنترل شمشیر عاجز است و به هر طرف لغ-

می‌زنند. شمشیر بالا و پایین حرکت کرده و ناگاه بر پشت
جوان در پله‌های بالاتر فرود می‌آید.
جوان: با پشت دریده نقش زمین می‌شود. موسیقی کمی آرام می-
گیرد.
زن ، با رقصی موخش و ترسناك صحنه را دور زده و در پایان
راه به‌سوی پله‌ها می‌دود.

پرده

در جستجوی آدمی

بر اساس قصه‌ای از مرزبان‌نامه

اشخاص

درودگر

شیر

گربه

شتر

گاو

مرغ مینا

صحنه گردان

صحنه‌ی اول

صحنه: دشتی وسیع و باز است، با تپه و ماهورهایی از شن روان. تنها تک درختی - بید مجنون - و نه‌ری باریک که در سمت‌چپ تا جلو صحنه و کنار بید، پیش می‌آید. در سمت راست، صندوقی قرار دارد از تخته کوبی که سه‌تخته در جلو و سه‌تخته در عقب. دو تخته در دوطرف راست و چپ دارد. تخته‌ها طوری نصب شده‌اند که تخته‌های جلو، کمبود سه‌تخته عقب را جبران می‌کند، همین‌طور در طرفین. در انتهای صحنه صورت‌خانه با پرده‌ی توری که بازی‌گران منتظر در آن‌جا نشسته و به صورتی محو قابل رویت هستند.

شیر: (در صندوق راست ایستاده است. دستش دو تخته جلو را گرفته و سرش را به تخته‌ی وسط تکیه داده است. نور کم رنگی صحنه را روشن کرده است. صدایی نمی‌آید، مگر وزوز زمزمه‌ی شعری که در ذهن شیر می‌گذرد. صدای پایی که با سه ضربه راه می‌رود به گوش می‌رسد. درودگر: (با عصایی در دست در انتهای صحنه پدیدار می‌شود. لنگ‌لنگان جلو می‌آید. عصا را ترک‌هوار به شدت تکان می‌دهد. به کنار صندوق می‌رسد.)

شیر: (خسته و دل‌تنگ با ترس به چپ و راست نگاه می‌کند. با چشم‌هایی دریده از درز یکی از تخته‌های جلو به بیرون خیره شده است.)

دروذگر: (بهصندوق رسیده. عصایی را که در دست دارد به-
شدت تکان می‌دهد. یکی دو بار بهصندوق می‌کوبد.)
شیر: (خود را در گوشه‌ای جمع‌کرده، می‌کوشد از زیر
ضربات بیرون برود.)

دروذگر: خب! فرمودید که تفحص حال چه‌چیز می‌فرمودید؟
شیر: (از ترس بر خود می‌لرزد و تنها زمزمه‌ای به‌گوش می
رسد.)

دروذگر: چه بر سر لسان مبارک آمده‌است که صم و بکم در
گوشه‌ای کز کرده‌ای؟ بلکه این‌بنده‌ی حقیر، بل احقر را
شایسته جواب نمی‌دانی!

شیر: (من‌من کنان) اختیار دارید، سگ کی باشیم؟

دروذگر: پس بفرمایید تجسس چه‌می‌کردی؟
شیر: من فقط می‌خواستم ببینم آدمی چه‌شکلی است.
دروذگر: صحیح! درمداقه احوال آدمی بودی؟
شیر: بله ، فقط...

دروذگر: چه مقصد و منظوری از این تراقب احوال داشتی؟
شیر: فقط ببینم. همین و والسلام.

دروذگر: عاشق جمال بی‌مثالش بودی؟
شیر: آخر، تا آن‌وقت آدمی ندیده‌بودم. توی جنگل همیشه و همه
وقت، حرف آدم بود. همه‌ی حیوانات، از کوچک و
بزرگ. از پرنده و چرنده و خزنده و درنده...

دروذگر: دوچار وزن و قافیه شده‌ای. ای ابله! وقتی بفرمایی
حیوان شامل همه می‌شود.

شیر: آخر، درخت‌ها هم از آدمی حرف می‌زدند. آن هم نه کم،
خیلی هم زیاد.

دروذگر: پس در این صورت باید به قول قایل فی جامع
المقدمات باید گفته شود، موجودات جنگل از آدمی حرف
می‌زنند.

شیر: بله! همین که شما فرمایش کردید.

دروذگر: قال و مقال ایشان در چه بود؟

شیر: خیلی حرف‌ها.

دروذگر: خوب یا بد؟

شیر: اگر بگویم مثنوی هفتاد من می‌شود.
 درودگر: و شما...؟
 شیر: من؟ من چی...؟
 درودگر: و شما با همه‌ی این احوال پا شدید، راه افتادید بروید
 آدم را ببینید؟ و در مورد او تحقیق و تفحص کنید؟
 شیر: خوب، این که گناه ندارد.
 درودگر: نه خبر، خیلی هم ثواب دارد. فقط بفرمایید ببینم از
 ادراک این مدرک چه مقصدی را دنبال می‌کردید؟
 شیر: من اصلان معنی حرف‌های شما را نمی‌فهمم؟
 درودگر: کره خر! پیداش کنی، ببینی که چکارش کنی؟
 شیر: اولن من بچه شیرم، نه خر. دوما...
 درودگر: خوب پیداست که سابقه‌ی طاغوتی هم داری. شیر بچه
 هم بودی! تو سازمان پیش آهنگی هم دخالت داشتی و هی
 پیشت را فنگ می‌کردی و هی پست را. آمده بودی ببینی
 چیکارش بکنی؟
 شیر: فقط ببینمش.
 درودگر: بعدش هم لابد بریندش.
 درودگر: نمی‌فهمم.
 درودگر: قوه‌ی ادراکت را از دست داده‌ای، یا استعمار می
 کنی؟
 شیر: من واقعن مقصد شما را نمی‌فهمم.
 درودگر: پدر سگ حمار! من صدتا مثل ترا به‌لب ماء معین
 برده و عطشان برمی‌گردانم. (عصا را تکان می‌دهد) تو
 می‌خواهی مرا ملون کنی؟
 شیر: آخر، مگر من خرم (به ترکه دست درودگر اشاره می
 کند) که چنین جسارتی بکنم؟ در ضمن من معنی ملون را
 می‌دانم. یعنی رنگ‌کردن. نه! من نمی‌خواهم ترا بکنم.
 چون رنگ‌رز نیستم. معنی حمار را هم می‌دانم، در بچی
 هر وقت شیطانی می‌کردم، مادر مرا ابن‌حمار صدا می-
 زد.

درودگر: (همچنان عصا را در هوا تکان می‌دهد.) خوب پس در
 خریّت سابقه‌دار هم هستی. اگر هنوز در مغز علیّت قوه

ی دراکه‌ای به‌جا مانده، به‌سئوالاتی که این‌بنده مسئول می‌شوم، راسته حسینی جواب بده. هیچ حوصله‌ی لیت و لعل ندارم.

شیر: شیرها هرگز دروغ نمی‌گویند.

درودرگر: پس این یک‌دفعه هم درست و راست جواب بده.

شیر: کدام را؟

درودرگر: ببینیش که چیکارش بکنی؟

شیر: فقط ببینمش.

درودرگر: (با عصبانیت عصا را به‌سر و صورت شیر می‌زند.) پدر سگ مادر به‌خطای خر رنگ کن! خیالت رسیده به کجا رسیده‌ای؟ (باز او را می‌زند.) حرف می‌زنی یا با این عصا مادرت را به‌عزایت بنشانم؟

شیر: البت که حرف می‌زنم. سگ کی باشم که حرف نزنم؟

درودرگر: خب بفرما ببینم چه گهی میل می‌کنی.

شیر: آقا بفرمایید ببینم این چیست که دست شما است؟

درودرگر: چی... کدام... (به‌دست‌های خود نگاه می‌کند.) این... (بافهی طنابی را بالا می‌برد.) را می‌گویی؟

شیر: خیر قربان. آن یکی را می‌گویم.

درودرگر: (عصا را بالا می‌آورد.) آهان. این را می‌گویی.

شیر: بله. همان را.

درودرگر: بله. البته. به این که اشاره فرمودید، عصا گفته می‌شود. عصا در لغت به چوبی گفته می‌شود که از خیره‌ی درختان تحصیل می‌شود. خیره که سرت می‌شود؟

شیر: ما به‌سگ پر رویی که برای همه پارس می‌کند، خیره می‌گوییم.

درودرگر: از قضای اتفاق، این خیره هم، همان معنا را به‌طور مجازی دارد. چون از جا و مکانی از درخت می‌روید که نباید بروید. رشد و نمو آن هم به‌درخت آسیب می‌رساند. معمولن برای جلوگیری از آزار خیره آن را قطع می‌کنند.

شیر: سگ را اگر قطع کنن می‌میرد.

درودرگر: اما این خیره نمی‌میرد که هیچ، برای خودش رشد دیگری پیش می‌گیرد. به‌کاری می‌آید کارستان. به-

خصوص اگر ساعتی در آب خیسانده باشی، اجداد طرف
را بهبابا کرم و امهاتش را بهننهکرم وادار می کند.
شیر: این قسمتش کامل قابل رویت است. من به عنوان یک
شاگرد کند ذهن، کاملن شیر فهم شدم. از اطلاعات ذی-
قیمت شما کمال امتنان را دارم.

دروگر: قابل شما را ندارد.
شیر: فقط در تعجبم این همه اطلاعات ماخذش کجا است. دست
اول است یا من درآوردی و پا در هوا ست.
دروگر: این اطلاعات از کتاب مستطاب ، عديم النظير
مرزبان نامه اثر خامه ی اسپهبد مرزبان بن رستم بن
شهریار بن شروین بن سرخاب بن قارن است. وی یکی
از ملوک طبرستان و از خاندان آل باوند بوده است.
شیر: پس تو برای آن که ثابت کنی آقای مرزبان درست نوشته
مرا به این روز انداخته ای؟

دروگر: (مثل این که چیزی بهیاد آورده باشد ، بهدور خود
چرخ زده با عصا به هوا و زمین ضربه می زند و بهشیر
حمله می کند.) پدر سگ. بی پدر و مادر. مرا به حرف
گرفتی، همه چیز از یادم رفت. خیال کردی با این دوز و
کلک ها می توانی از چنگال عدالت جوی، عدالت خواه،
عدالت گستر من قسر در بری. بیلاخ (انگشت شصت
خود را نشان می دهد.) هفت پدرت را هفت لایی می کنم و
هفت مادرش را... خوب بس است. در حد همان پدرت
کفایت می کند.

شیر: نمی شود همه ی این حرف ها را بی آن ترکه بگویند؟
دروگر: چرا می شود ، اگر تو به قصد هدایت، افشای حقایق
کنی.

شیر: شما که چیزی نپرسیدید. فقط آن...چی بود اسمش... آهان!
عصا را کشیدید و افتادید به جان درمانده ی من.

دروگر: چیزی نپرسیدم؟ پدرسگ راست گو چیزی نپرسیدم؟
شاید ، راستم می گویی. من که چیزی نپرسیدم. (ضربه
ای به سر شیر می زند.) پدر سگ راست گو. خوب باشد!
حالا از اول شروع می کنیم. شما با اطلاعاتی که در

جنگل به دست آورده بودید، به قصد دیدن آدم حرکت کردید.
تا این جای کار عیبی ندارد. اما می‌خواستید او رو ببینی
که چه کنی؟
شیر: این اطلاعات ذی‌قیمت گران‌بها در مورد عصا را به دست
بیاورم.

درو دگر: حالا که تحصیل حاصل شده، چه نیتی داری؟
شیر: دم لای پا، سرم زیر انداخته، صد البته که به‌گوشه‌ی
جنگل پناه ببرم و دیگر سر از زانوی اسف و جیب تفکر
بر نیاورم.

درو دگر: به این می‌گویند خر رنگ کردن و کلاغ جای قناری
جا زدن. تو گفتی و من هم باور کردم!
شیر: آخر چرا باید چنین کاری کرد؟ بعضی وقت‌ها کلاغ
خودش کم از قناری نیست.

درو دگر: به نظر نمی‌رسد، این دفعه از آن بعضی وقت‌ها باشد.
دو سه ضربه به شیر می‌زند. تو می‌خواهی بگویی یک
روز، بی‌هیچ دلیل و حجت و بینه‌ای پا شدی راه افتادی،
بروی آدم ببینی؟

شیری: دست خالی، بی‌هیچ دلیل و مدرکی.
درو دگر: دست خالی. که گفتی دست خالی. مسلح به اسلحه‌ی (لب
دست شیر را گرفته تکان می‌دهد.) سرد. و اسلحه‌ی (لب
های شیر را با فشار باز می‌کند.) گرم. (رو به
تماشاییان.) که البته بعضی از آن‌ها را به عنوان شاهد (لب
دندان و ناخن‌هایی را که از صندوق آویزان است نشان
می‌دهد.) و مدرک و دلیل به پرونده منظم کرده‌ام (رو به
شیر) با مهر و امضای خود جناب عالی. چی خیال کردی ،
با الاغ که طرف نیستی.

شیر: این‌ها اجزای بدن من‌اند.
درو دگر: من هم از چنان چیزها دارم ، اما به‌کاری که تو از
آن‌ها می‌کشی نمی‌خورد.
شیر: اگر من چنان چیزهایی نداشته باشم، توی جنگل از موش
هم کمترم.

دروِ دگر: اگر موش بودی که سراغ آن پتیاره ددری نمی‌رفتی.
به‌این دلیل که شیر هستی، رفتی گربه خانم را ملاقات
کنی؟

شیر: من سر راه، گذری به‌او برخوردم.
دروِ دگر: درست می‌گویی، همین‌جوری گذری روی نیم‌کت
پارک با او نشستی و سیگار دود کردی.

شیر: من اهل دخانیات نیستم.
دروِ دگر: آن گربه دزد که اهل همه مخدرات هست.
شیر: این گناه من است؟

دروِ دگر: آن خانم دزده به‌من بیش از این‌ها بده‌کار است.
شیر: به‌همین جهت چوب‌ها را به‌سرش خورد کردی؟
دروِ دگر: چوب را که بالا ببری گربه ی دزد حساب کار خودش
را می‌کند. به‌همین جهت تا دمش را لای پایش برد باید
چوب به‌سرش خورد کرد که فکر دزدی و خیانت در
امانت به‌سرش نزنند.

شیر: تو هم که این کار را تمام و کمال کردی. پس چرا از
صحبت کردنش با من واهمه داری؟

دروِ دگر: د، نشد! نه خیر! باید تمام حرفایی را که به‌تو گفته
برای من راپورت کنی. چرا ترا با این‌همه سلاح‌های سرد
و گرم سراغ من فرستاده. چه فکری به‌سردارد؟ فکر
براندازی؟ نوکری اجانب؟ دلارهای امریکایی در کجا
پنهان شده؟ اسنات انگلیسی به جیب که رفته و اسحله
روس برای چه انبار شده. باید همه ی حرف هایش را
بنویسی و امضاء کنی. باید در تله‌ویزیون اعتراف کنی و
طلب عفو بنمایی، تا با اعدام، گناهای پاک شود.

صحنه‌ی دوم

گربه: (سراسیمه به‌صحنه دویده و می‌کوشد در جایی پناه‌گرفته و پنهان شود. به‌کنار درخت و چشمه می‌رسد. مانند و روسریش را درآورده و کنار چشمه می‌گذارد. می‌کوشد به‌گریزد.

دروگر: (بیرون از صحنه صدایش شنیده‌می‌شود، دشنام می‌دهد و با عصا به‌زمین و زمان می‌کوبد.) پدرسگ، بی‌حیای، ددري، هزارجا خوابیده. گربه‌ی مرتضاعلی که از هرجا ولت‌کنند، چهاردست و پا، تو خانه‌ی همسایه پایین می‌آیی. (به‌صحنه آمده و دنبال گربه می‌گردد.) پتیارهی لکاته. کجا رفتی. باز تا چشم مرا دور دیدی سر و تهت را باز کردی و خودت را به‌نمایش گذاشتی. من از دست تو یک علف دختر چه‌کنم. (تازه متوجه تماشاییان شده و از گفته‌های خود شرم‌منده می‌شود.) ببخشید شما این‌جا تشریف داشتید و من صدایم را بلند کردم. البته بخشش از بزرگ‌ترها ست. جان شما ذله‌شده‌ام. این پتی... دختره مرا کرده سکه‌ی یک پول. جان شما، توی خانه‌ی من از شاه مملکت بر تاج و تخت بهتر زندگی می‌کنند. برایش سفره هفت رنگ پر از موش و سوسک پهن کرده‌ام. آن وقت برای یک تخم‌مرغ می‌رود خانه‌ی همسایه که هفت‌نره غول توش هرنو می‌کشند. برای من پیرمرد آبرو باقی نگذاشته‌است. هرچه باشد شرافت و آبروی مرد، بسته به‌حجاب زن و دخترش دارد. قیامت که دروغ نیست. قیامت تو سرش بخورد، جلو دهن در و همسایه را چطور بگیرم؟ دادم گشت گذاشتند تو کوچه و خیابان، برادران جان‌برکف، زدند دک و پوزشان را داغون و مالین کردند.

چاره‌شان نشد. دست‌گیرشان کردند و به‌همه‌شان تجاوز کردند، چاره‌شان نشد. زیر تجاوز و در حین عمل خفه‌شان کردند، چاره‌شان نشد. دادم اسید به‌صورت‌شان پاشیدند، چاره‌شان نشد. دادم وزارت عفاف و عصمت درست کرده‌اند با هفت‌هزار جاسوس، مگر چاره‌شان می‌شود. از من حقوق حقه‌النساء طلب‌کرده‌اند. آخر در کجای دنیا، چه‌کسی بهتر و بیشتر از ما حقوق و احترام این عاجزه‌های ناقصه را رعایت کرده‌است؟ ما در کتاب مبین، بهشت را که آرزوی همگان است، لای پای زنان گذاشته‌ایم.

صحنه‌گردان: (تا کنون چرت می‌زد و گاه تا نیمه خم‌میشد، صاعقه‌زده از جا می‌پرد.) این چه مضخرفاتی که سرهم می‌کنی؟ چرا از روی متن بازی نمی‌کنی. درودگر: تو کتاب نوشته.

صحنه‌گردان: تو گه‌خوردی. در کتاب گفته: بهشت زیر پای مادران است.

درودگر: اولن مادر هم زن است. دومن، گوینده هرچی، شنونده باید عاقل باشد. اگر بهشت زیر پا، یعنی روی زمین باشد، هرکس از راه برسد سر می‌خورد توش. اصلن خاکی می‌شود و از دهن می‌افتد.

صحنه‌گردان: تو اصلن از صحنه برو بیرون. گمشو مرتیکه‌ی الکلی بدافیونی.

دروگر: (با سری افکنده از صحنه بیرون می‌رود.) شیر: در انتهای صحنه با ضرب زورخانه میل گرفته و کباده می‌کشد. شنا می‌رود و چرخ می‌زند. صدای مرشد شنیده می‌شود که شعری از مولوی را در مایه زورخانه می‌خواند.

زین دو هزاران، من و ما، ای عجباً، من چه منم
گوش بنه، عربده ام، دست منه، بر دهنم
چون که من از، دست شدم، در ره من، شیشه منه
ور بنهی، پا بنهم، هر چه بیابم، شکم

زنگ دلم، هر نفسی، دنگ خیال تو بود
گربه: (با وحشت خود را جمع و جور کرده به جلو صحنه می
پرد. می‌گریزد. دایروار بر گرد صحنه می‌دود و در چرخ
آخرین خسته و مانده خود را لای دست و پای شیر می
اندازد.)

شیر: (حیرت‌زده گربه را نگاه می‌کند). د ، ا ، تو دیگر کی
هستی؟

گربه: (بی‌آن‌که شیر را نگاه‌کند، هنوز در جست‌جوی درودگر
است. دست و پای خود را می‌مالد. و در پی درودگر نگاه
می‌کند. وقتی از رفتن درودگر مطمئن شد، برگشته و شیر
را می‌بیند. از ترس جاخورده و خود را عقب می‌کشد.)
سلام. آقا... یعنی سلام. شما همان...

شیر: بله خانم من شیرم. چی شده دخترم؟
گربه: دخترم چیه مادر؟ مگر تو همش، چند سال داری که به‌من
می‌گویی دخترم؟

شیر: من تازه هیجده را تمام کرده‌ام.
گربه: خب حالا من چه جوری دختر توام؟
شیر: مگر شما چند سال دارید؟

گربه: دیگر پر رو نشو! یک آقا حسابی و با ادب از هیچ خانمی
سنش را سؤال نمی‌کند. این قدر هست که دخترت نباشم.
شیر: چطور چنین چیزی ممکن است؟ وقتی مادرم مرا زاید
کمی از تو بزرگتر بودم.

گربه: خوب جانم! همین است که می‌گویند جوان‌ها جاهلند.
شیر: آخر وقتی بابای مرحومم، داشت عمرش را می‌داد به
شما، همش سی‌سالش بود، اما قد کوهی بود.

گربه: خوب او شیر بود.
شیر: مگر تو نیستی؟

گربه: نه آقای محترم جوان! من گربه‌ام.
شیر: گربه دیگر چه صیغه‌ای است. تو همه چیزت مثل من است،
گیرم کوچولو موچلوتر. از کیایی؟ خانواده‌ات کجایی اند؟

گربه: توام چه حرف‌ها می‌زنی؟ چه چیزها می‌پرسی؟ من، گیرم
تو یک ذغال‌دانی به‌دنیا آمدم، شاید رو یک پشت‌بام هم

چانه بیندازم. بابا برای چیم است؟ ننه کجا دیدم؟ من از وقتی چشم واکردم، درودگر، این پیری را دیدم.
شیر: بالاخره اصل و نسبی، چیزی. از پا بته که سبز نشدی.
اگر شیر یا از خانواده‌ی شیر نیستی، ببری، پلنگی، چیزی...

گربه: شاید هم تو راست بگویی، اما الانه، اینم که می بینی.
شیر: چطور به این روز افتادی؟
گربه: از دست آدمی زاد، امان از دست آدمی زاد.
شیر: آخر چه پدر کشتگی با تو دارد؟
گربه: نه! اشتباه نکن. با من دشمنی ندارد. اقتضای طبیعتش این است.

شیر: آدمی زاد چی هست؟ آدمی زاد کی هست که بتواند شیر را به روز گربه بیندازد؟

گربه: همان کسی که تا حالاش توانسته، بعدش هم می تواند.

شیر: شایدم تو کاری کردی که عقوبتش این بوده؟

گربه: آره ملک ری باباش را بالا کشیدم.

شیر: آخر پس چی؟

گربه: مثل این که تو اصلن حالت نیست!

شیر: چی چی حالیم نیست؟

گربه: این که من چی از دستم برمی آید که بکنم.

شیر: نکند او مرض دارد؟

گربه: من چمی دانم چه مرگش است!

شیر: خب... مثلن یک موردش را واسه‌ی من بگو. چمی شود

که او چوبش را ورمی دارد؟

گربه: مثلن سر یک لقمه غذا.

شیر: لابد یک گوسفندش را گرفتی کباب کردی، دورش گوجه

فرنگی گذاشتی، روش آبلیمو ریختی، چند برگ جعفری

روش گذاشتی، نشست چیم تو چشمش، نوش جان کردی.

گربه: د، می بینی حالت نیست. اولن او گوسفندش کجا بود؟

دومن، حتی گوش گوسفند، کجای من جا می گیرد؟

شیر: پس چی پیش را خوردی؟

گربه: یک تخم مرغ.

شیر: یک تخم مرغ؟

گربه: آن هم نه درسته. پسرش چشم خورده بود. اسم در و هم-
سایه را روش نوشتند و کوبیدند تو دیوار. من آن را لیس
زدم. زنش حشر حشر زد که دعا بی اثر شده و چشم حسود
در و همسایه نمی ترکد. او هم افتاد به جان من.
شیر: چه پدر سوخته‌ای است این آدمی.

گربه: من از پدرش خبر ندارم، یعنی اصلن او را ندیده‌ام. اما
خودش از آن‌ها ست. یک دفعه زنش رگ و ریشه‌های
گوشت را پاک کرده بود که جز بدهد و روغنش را بگیرد.
یک گربه‌ای ناغافل پرید و آشغال گوشت را لمباند. حاجی
چنون زد تو سرش که گربه جا در جا جون از ماتحتش
در رفت.

شیر: واسه یک تیکه آشغال گوشت؟

گربه: تازه آن حاجی گربه‌اش را خیلی هم دوست داشت. واسه
همین بچه‌های محل دم گرفتن:

یه حاجی بود یه گربه داش

گربه‌شو خیلی دوس می‌داش

گربه یه‌روز گوشتارو خورد

حاجی زد و گربه رو کش

رو سنگ قبر او نوش

یه حاجی بود یه گربه داش

گربه‌شو خیلی دوس می‌داش

گربه یه‌روز گوشتارو خورد

حاجی زد و گربه رو کش

رو سنگ قبر او نوش

یه حاجی بود یه گربه داش

شیر: بسه، بسه! دوچار وزن و قافیه نشو. این دور باطل تا دیار
قیامت، ادامه خواهد داشت. (با عجله سر و وضع خود را
مرتب می‌کند.) اگر جوی خون راه بیفتد. اگر از آسمان
سنگ ببارد. اگر از زمین آب فوران کند. اگر جهان به
آخر برسد... (کفش‌های خود را می‌پوشد.) با کفش‌های
آهنین. (کلاه بر سر می‌گذارد) با خود آهنین. (پنجه‌های

خود را در هم کرده عصب می‌شکنند.) با عصای پولادین.(مسواکش را برداشته، دندان‌های خود را می‌شوید.) زاد راهی برای این سفر دوشوار، در جستجوی آدمی. این سفر اگر تا دامن‌قیامت طول بکشد، باید این نابکار را یافته و به‌سزای اعمال نفرت‌انگیزش برسانم.

گربه: اما یک چیزی را مواظب باش. مواظب باش تو را هم به روز من نیندازد. آدمی‌زاد از تخم‌هی آشیل است. یک تخت‌خواب دارد که همه را با آن اندازه می‌کند. کسی را که کوتاه باشد، آن قدر می‌کشد تا به قد تخت بشود. آنی را هم که بلند است، قطع می‌زند که به‌اندازه‌ی تختش بشود.

صحنه‌ی سوم

شتر: (وسط صحنه با چشمان بسته، دیرک سنگ‌آسیای عصاره‌ی را که به‌گردنش محکم بسته‌شده‌است، می‌گرداند. می‌ایستد و دیرک را مانند گره‌ی کراوات مرتب می‌کند. خسته و کوفته است. آهی سرد می‌کشد و از سر درد نعره می‌کشد. به‌چرخش ادامه می‌دهد. چشم‌بند را مثل عینک روی چشم و بینی خود مرتب می‌کند. با ناله‌ای سوزنده در بیات خرابات می‌خواند.

از بردن بار و از خوردن خار، شتر
هرگز نزنم دم، نکند ناله‌ی زار شتر
بی‌آب براند همه‌ی دشت و دمن
از پیروی خر بشود، خوار شتر

شیر: (بی‌توجه به‌شتر پیش می‌آید. سرگرم افکار خود است. با خود حرف می‌زند و سر و دست تکان می‌دهد. به‌جلو صحنه رسیده‌است. تازه متوجه حضور شتر شده‌است. به وسط صحنه برگشته با شک و تردید او را برانداز می‌کند. صدایی از او شنیده نمی‌شود. هنوز با خود حرف می‌زند.) این موجود بی‌قواره‌ی بد ترکیب باید خودش باشد. تنها با چنین زور و قدرتی، با چنین قد و قواره و اندازه ای، می‌توان آدمی بود. کسی که با چشم‌پسته، بتواند سنگی به‌این عظمت را به‌چرخش درآورد. (آرام و بی صدا دور شتر چرخ می‌زند. در هر چرخش اندکی به‌او نزدیک‌تر می‌شود.) وقتی کاملن به‌او نزدیک‌شد، ناگهان با صدایی بلند می‌پرسد.) تو آدمی؟

شتر: (ترسیده تکانی می‌خورد. سر جای خود می‌خکوب ایستاده و نفس در سینه حبس می‌کند. با زحمت آب دهان فرو می‌دهد، اما جوابی از او شنیده نمی‌شود.)

شیر: پرسیدم تو آدمی؟

شتر: (نفس تازه کرده.) تو که بند دل منو پاره کردی.
 شیر: گفتم تو آدمیی؟
 شتر: مگر کوری که من چیم؟
 شیر: به پرسش من پاسخ بده.
 شتر: آخر مگر تو خری؟
 شیر: با چنین زور و قدرتی. با چنین هیبت و صولتی، چی می‌توانی باشی غیر آدمی؟
 شتر: ببین داش! تو یا خود خری یا شیر خر خورده‌ای.
 شیر: نه خیر آقا! من شیرم.
 شتر: (با ترس و وحشت دست و پای خود را جمع کرده، سر جای خود می‌ایستد.) فرمودید شما چی چی هستید؟
 شیر: گفتم که.... شیر.
 شتر: شیر راستی راستکی؟ یا شیر شیرعلی قصاب، شیر ممد تتگسیر یا اصلن شیر شیرکش خانه؟
 شیر: این‌ها را که گفتم نمی‌شناسم. من الانه، یکر است از جنگل رسیده‌ام.
 شتر: خب اگر این‌جوره، وضع یک‌کمی فرق می‌کند.
 شیر: یعنی تو آدم می‌شوی؟
 شتر: آدم آدم که نه خیر، اما کمی مودب‌تر می‌شوم. یعنی یک خورده، با ادب‌تر حرف می‌زنم. یک کمی هم جلو زبانم را بیش‌تر نگاه می‌دارم که هر آت و آشغالی ازش بیرون نریزد.
 شیر: نه خیر! هیچ لازم نکرده. به هر زبان و لهجه‌ای که دلت می‌خواهد حرف بزن. فقط حرف بزن و حقیقت را روشن کن.
 شتر: یعنی هیچ آداب ترتیبی نجویم و هرچه دل تنگ می‌خواد بلغور کنم؟
 شیر: بله! کاملن همین‌طور است. حالا بفرمایید ببینم شما آدمی هستید؟
 شتر: اول اجازه بدهید، برای این‌که پک و پوزم واز بشود یک بوره بدهم... (نعره‌ی شتری می‌کشد. خود را مرتب کرده و جواب می‌دهد.) نه خیر قربان شکلت که نمی‌دانم ماه یا

ستاره کوره‌است، بروم. بنده آدم که نیستم هیچ، خر هم به حساب نمی‌آیم.

شیر: پس تو با این قد و قدرت ، با این ید بیضا چی هستی؟
شتر: ای بابا! بیا و ازین مقوله بگذر. حالا چه فرق می‌کند من چه پخی باشم.

شیر: خیلی هم فرق می‌کند.

شتر: مثلن چه فرقی می‌کند؟

شیر: آگه تو آدمی باشی با چنین ظلم و ظالمتی که کرده‌ای ، با چنین فجعه و فجایعی که مرتکب شده‌ای، جنگ در میان ما اجتناب ناپذیر گشته‌است.

شتر: نه بابا! بیا و از سر تقصیرات ما بگذر. بگذار سنگ آسیاب‌مان را بگردانیم. آدم بودن پیش کش هفت پدرمان.

شیر: حرف همین است که گفتیم. باید اقرار به لفظ کنی.

شتر: چی‌چی را اقرار به لفظ کنم؟

شیر: که تو آدمی هستی.

شتر: تو دیگر گندش را بالا آوردی. تا حالا خیال می‌کردم شوخی می‌کنی ، سر به سرت می‌گذاشتم. خیال کردم، تازه از جنگل رسیدی و حالیت نیست. ولی تو واقعن یک چیزیت می‌شود.

شیر: می‌خواهی بگویی که نیسی؟ می‌زنی زیرش؟

شتر: تو (به حلقه‌ی بینی خود اشاره می‌کند). می‌دانی این چیست؟

شیر: خب مثل این جوانانی که حلقه به گوش و بینی‌شان، یا شکم و پستان‌شان آویزان می‌کنند، تو هم پانکی هستی.

شتر: عمو آن نوع حلقه‌ها لچک هم دارد. گیس دراز هم دارد. این را از دماغ من رد کردن که طناب ازش بگذرانند تا مرا ببندند، پشت برادران یا خواهرانم. ببندند تا برای‌شان بار ببرم و خار بخورم.

شیر: لابد می‌خوای بگویی این کراوات را هم آن‌ها به گردنت بسته‌اند و ته آن‌را به آن سنگ آسیا وصل کرده‌اند؟

شتر: چی‌چی بسته‌ام؟

شیر: این کراوات را می‌گویم.

شتر: مرد حسابی بلانسبت! کراوات کدام است؟ این دگنک را بسته‌اند که سنگ آسیاب را بگردانم. نه! تو واقعن فکر می‌کنی، هیچ‌خری، کره‌خری، در هیچ جای عالم، چنین کاری را با خودش می‌کنه که من بکنم؟ شیر: آره! مگر ندیدی کورا می‌نشینند و مژه‌های خودشان را می‌چینند.

شتر: آخر من که کور نیستم. شیر: پس چرا تو این تاریکی عینک سیاه به‌چشم زده‌ای؟ شتر: باز حرف بی‌ربط زدی عینک کدام است. این چشم‌پند است.

شیر: آخر را چشمت را بسته‌اند شتر: خوب! چون چشم و گوش بسته، بهتر امر و فرمان، می‌برم. چون ناچارم ببرم.

شیر: پس تو چی هستی؟ شتر: شتر! عموجان شتر.

شیر: آهان تو! همانی هستی که گردن درازی کرده‌بودی ، می‌خواستی پنبه بخوری.

اشتر سراحی گردنا

دانم چه‌خواهی کردنا

گردن درازی می‌کنی

پنبه بخواهی خوردنا

شتر: من گمان کنم، تو به‌جای جنگل از طویله‌ای ، جایی بیرون زده‌ای.

شیر: دیگر چرا؟

شتر: اولن آن جناب شاعری که چنین شکری خورده، خودش سوار من بوده. دومن زیادی هم میل کرده بوده، فکر کرده، اشتر گردن درازی می‌کند، پنبه بخورد. شتر در خواب هم نمی‌تواند خواب پنبه ببیند.

شتر در خواب ببیند پنبه‌دانه

گهی لپ‌لپ خورد گه دانه‌دانه.

شتر: ببینم! تو سیگار وینستون چهارخط غیر اسراییلی داری؟

شیر: نه‌خیر.

شتر: بهمن، تیر یا آزادی داری؟
شیر: نه بابا ندارم.
شتر: از این دست‌پیچ‌ها که کارگردان می‌کشه، داری؟
شتر: پدر من، من سیگاری نیستم.
شتر: پس یک‌زحمت بکش، از تو طاقچه آن‌قلیان را برای من بی‌آور.
شیر به‌طرف انتهای صحنه می‌رود و از صورت‌خانه قلیان را می‌آورد.)
گربه: (با لباس کار کارگری وارد شده و با عجله می‌رود که از صحنه بیرون برود. بازگشته و با شتر چاق‌سلامتی می‌کند.) سلام عمو شتر. حال و احوالت چطوره؟
شتر: تو چطوری؟ این روزها سخت گرفتار کرده‌ای خودت را.
گربه: دیر کرده‌ام. باید خودم را برسانم. اما یک سلام و علیک با شما، قد خواندن یک کتاب ارزش دارد.
شتر: معرفت را بروم که قد صدتا مرد جانانه ای.
شیر: (از صورت‌خانه بیرون آمده و گربه را می‌بیند.)
گربه مهمان‌داری و مزاحم نمی‌شوم. اما کمی هم، حالی این جوان بکن. سخت خودسر است و باد به‌کله دارد.) (از صحنه با عجله خارج می‌شود.)
شیر: (با تعجب گربه را تا خروج از صحنه مراقبت می‌کند و ناباورانه از شتر می‌پرسد.) میشناسیش؟
شتر: کیست که در این حول و اطراف او را نشناسد؟
شیر: تو هم یک کاریت می‌شود، هان. خوب بگذریم. اتفاقن در شمال غربی جنگل، منطقه‌ای‌ست که مردمش آتش‌بازی را بسیار دوست دارند. بچه‌های آن‌جا شعری دارند. البته کمی بی‌ادبانه است. ولی آن‌ها هم بچه‌اند. با زبان بچگی می‌خوانند.
شتر: بر و بچه‌ها ساده‌اند. اگر حرفی هم بزنند از قصد و غرض نمی‌گویند. حالا چی می‌گویند؟
شیر: آن‌ها می‌خوانند:
شتر شتر الینده
گربه سرش دریده.

کمرش چه قوز داره
کونش چه گوز داره
گردنش چو افتابه
لوله‌ی دراز داره
کله و کوتاهه دمش
بی‌نعل و کفشه سمش
پا برهنه راه می‌ره
از چاله به‌چاه می‌ره

شتر: اتفاقن آن‌ها درست‌ترین تعریف را از من کرده‌اند.
برخوردن که ندارد هیچ، خیلی هم باید از آن‌ها تشکر کرد
که واقعیت را در شعرشان بیان کرده‌اند. پسر جان! من
از بدو تولد، بار برده‌ام و خار خورده‌ام.
شیر: پس آدمی‌زاد چه صیغه‌ای است؟
شتر: صیغه‌ی مبالغه. آدمی‌زاد آن‌ست که مرا گیرد، حلقه از
بینیم گذرد، بار بر پشتم نهد. از صحراهای بی‌آب و علف
گذر ده. و سهم! سهم من همان خار باشد.

صحنه‌ی چهارم

گاو: (وسط صحنه ساکت ایستاده است. هیچ حرکتی که نشانه حیات باشد از او ندیده نمی شود. به سویی در هیچ سو خیره مانده است. آن قدر ساکت است که بیشتر مجسمه ای از گاو است.)

شیر: (در انتهای صحنه ظاهر می شود. با دقت و فراستی که نشانی از ترس در آن است، بالا و پایین، چپ و راست را برانداز می کند.)

گاو: (ناگهان نعره ای گوش خراش می کشد.)

شیر: (با وحشت به گوشه ای جهیده خود را پنهان می کند.)

گاو: (چهار نعل به دور صحنه می دود.)

شیر: (از کنام خود او را می نگرد.)

گاو: (سر جای خود برگشته، همچنان مجسمه ای بی جان به دورها خیره می ماند.)

شیر: (ساکت و ترسیده سرک می کشد.)

گاو: (همچنان آرام است.)

شیر: (اول یک دست و بعد سرش را بیرون آورده اطراف را برانداز می کند.)

گاو: (همچنان خیره مانده است.)

شیر: (نیم تنه ای خود را بیرون کشیده، گوش به زنگ می ایستد. بر ترس خود غلبه کرده، اندام خود را بیشتر بیرون می کشد.)

گاو: (چنان به ناگهان نعره می کشد که خود نیز ترسیده و از ترس به دور صحنه می دود و همچنان نعره می زند.)

شیر: (از پشت به خفیه گاه خود می غلند. این بار به وضوح می لرزد.)

گاو: (نعره زنان صحنه را دور زده، در جای خود تلوخوران می ایستد. یارای ایستادش نیست. می رود که فرو در غلند.

زانوی چپ را روی زمین ستون کرده بهیاری زانوی
راست خود را سراپا نگاه می‌دارد.)
گر به: (در لباس پرستاری با لیوانی که آن را هم می‌زند به
صحنه می‌آید.) بکن! تا می‌توانی دیوانگی بکن! خودت
را نیز از پا بینداز. فکر می‌کنی ککش هم بگذرد. تو نه
یکی دیگر. کمی آرام بگیر. داری با خودت چکار می-
کنی؟ (لیوان را به طرف او دراز می‌کند.) بیا آب‌نبات و
گلاب است. دل آرام بگیرد. (لیوان را به لب گاو می-
گزارد.) تا تهش بنوش دلت را آرام می‌کند.
گاو: (جرع‌های نوشیده و گریان می‌گوید.) کار دیگری از دستم
بر می‌آید؟

گر به: چکار از دستت بر نمی‌آید؟ تو به خودت نگاه نمی‌کنی.
گاو: تو چیزی جر سه‌گشته در خانواده‌ی من مبینی؟
گر به: این شاخ‌ها برای زیبایی بر سر تو نرویده‌است.
گاو: ازین دو استخوان (لیوان را به گر به پس می‌دهد.) خشک
چه بر می‌آید؟

گر به: آری ماتادورها ساعت‌ها گاو را فریب می‌دهند و آخر سر
با نیزه او را به قتل می‌رسانند. اما کم نبوده‌اند ماتادورها
که با شاخ گاو در هوا به پرواز درآمده‌اند. (لیوان در دست
صحنه را ترک می‌کند)

شیر: (در مخفی‌گاه خود ترسید و نگران است.)
گاو: (دوباره به سکوت عمیق خود فرو می‌رود.)
شیر: (با ترس و دل‌هره سرک می‌کشد.)
گاو: (هم چنان ساکت است.)
شیر: (جای پای خود را محکم می‌کند.)
گاو: (هم چنان سکوت کرده است.)
شیر: (استحکام اطراف خود را آزمایش می‌کند.)
گاو: (سکوت کرده است.)
شیر: (با احتیاط سرک می‌کشد.)
گاو: (در هم شکسته به زانوی راست تکیه می‌کند.)
شیر: (از مخفی‌گاه خود بیرون می‌خزد.)
گاو: (خسته و ناتوان روی زانوی راست تکیه می‌کند.)

شیر: (از مخفی گاه بیرون آمده است.)

گاو: (ناتوان روی زانوی راست می خوابد.)

شیر: بی شک چنین است آدمی. خود این آدمی است، بی هیچ شک و شبهه ای. همگان دو دست و دو پا دارند، تنها این اوست که دو دست نیز در هوا دارد. اکنون پس از اندیشه های ناصواب و نقشه های پلیدی که کشیده است، در فکر اجرای نیت شوم خود تجدید قوا می کند و تمدد اعصاب کرده است. اکنون خفته است. گفت فتنه است خوابش برده به. بی آن که به رسم و رسوم جوان مردان و فن و اصولب سپاهی گران او را برانگیزم تا به ترندی یا نیرنگی مرا به موشی بدل کند، از پس پشت او را بر زمین اندازم تا خاک از لوث جود او بپردازم. (آرام و با احتیاط به گاو نزدیک می شود. بی آن که قصد حمله ای داشته باشد؛ بیشتر فکر می کند آدمی است یا چیز دیگر است.) اما جانب احتیاط آنست که با توان و قدرتی که در اوست... البته مرا وحشتی از او نیست، اما خوب... بهتر است. اگر او آدم نباشد... از آن بدتر، چرا من باید از ابزار و اسباب آدمیان در حمله و دفاع بهره برم. مگر آدمیان چنان نمی کنند که من قصد کرده ام. آیا به همین زودی من نیز به سلک آدمیان درآمدم؟ (به گاو نزدیک شده به دور او چرخ می زند. در هر چرخش اندکی به او نزدیک تر می شود. گاه پنجه بلند می کند و گاه دندان نشان می دهد. بیشتر می کوشد او را شناسایی کند. دستی بر سر گاو کشیده او را می بوید.)

گاو: (همچنان خسته و سر به زیر.) چکار می کنی مادر؟ از پشت گردن که نمی شود شیر نوشید. حالا خسته ام. صبر کن بلند می شوم. تمام صحرا را از پا در کرده ام که خوش بوترین علف بیابان را به شیرت بزنم که دماغ تر و تازه شود. پسرکم صبر کن.

شیر: (بی آن که بترسد کمی عقب نشسته گاو را از دور برانداز می کند.)

گاو: قهر نکن پسرکم. خسته ام. فقط کمی خستگی درکنم پا می شوم. دیدی که امروز مرا بهجا پدر و برادرت بهخیش

بست. تمام روز یوغ دور گردنم بود. من زن تازه‌زای، بچه شیرده، زیر یوغ. شیرم ترش می‌شود، زهر می‌شود به‌جان بچه‌ام. جان بچه‌ام خلیده می‌شود. بچه‌ای که با شیر مسموم پروده‌شود، حرام لقمه می‌شود. هم‌سنگ آدمی‌زاد می‌شود.

شیر: این سخنان چیست که می‌گوید؟ چنین گرفته و جان‌سوز. آیا در فکر ترفند دیگر هست؟ نبرنگی تازه بر پای می‌کند؟ کدام اندیشه در دل و جان او شکل بسته‌است؟ آیا در فکر حيله‌ای است...؟ یا خود آدمی این نیست. وای بر من اگر که او آدمی نباشد، با نقشه‌ی پلیدی که پروردم. (ناگهان با فریاد می‌پرسد.) آیا تو ...

گاو: این همه بلند حرف نزن. هنوز خش خش خیش و گاوآهن تو مغزم دنگ دنگ می‌کند. درد تا شاخ‌هام بالا می‌آید. جای گاوآهن رو خرمرهام درد می‌کند. نفس توی سینه‌ام سنگین است.

شیر: پرسیدم. تو آیا...

گاو: (میان سؤال شیر می‌دود.) ببین برای یک چکه شیر چه قشقره‌ای به پا کرده؟ گفتم نفسم جا بیاد، شیرت می‌دهم.

شیر: من بچه‌ی تو نیستم.

گاو: بچه، بچه است و مادر همیشه مادر. فرق نمی‌کند از کدام شکم سر درآورده باشند، گرسنه که می‌شوند بهانه می‌گیرند. سیر که بشوند شیطانی‌شان گل می‌کند و لگد اندازی‌شان شروع می‌شود. خار به کف پایشان برود، رفته تو چشم پدر و مادر بچه پیراهن آتش است. بپوشی می‌سوزی. بیرون بیاوری یخ می‌زنی. بچه، بچه‌است دیگر.

شیر: و مادر همیشه مادر است.

گاو: واسه‌ی چی بی‌قراری می‌کنی؟

شیر: حالا یقین کردم که تو آدمی نیستی. پس این طغیان از پس سکوت چیست؟ اگر به‌حيله‌ای نمی‌اندیشی؟

گاو: (به‌طرف شیر می‌رود) تو چند ساله داری؟

شیر: (خود را از گاو پس می‌کشد) هیجده را تمام کرده‌ام.

گاو: پسر من (دست شیر را در دست می‌گیرد.) نصف تو هم نبود.

شیر: تو هم پسر داری؟

گاو: فرزندان ما یا پسرانند یا دختر.

شیر: مسلمان از آن‌ها (روی زمین نشسته با خنده می‌گوید.) آقازاده و خانم زاده (آرنج روی زمین ستون کرده دراز می‌شود.) متولد نمی‌شود.

گاو: (بر سر شیر چتر می‌زند.) باید چنین توقعی باشد؟

شیر: گفתי پسری داری. او در کجاست؟

گاو: (به‌دردست خیره می‌ماند. لحظه‌ای به‌سکوت می‌گذرد. با انگشت دوری آسمان را نشان می‌دهد.) در آن‌جا. در آبی بی‌رنگ و بی‌انتها. آن‌طور آسمان. آن‌توره‌ی بی‌رنگ و بی‌ریا.

"گاو است در آسمان و نامش پروین"

راه‌شیری آسمان همیشه به‌سلاخ‌خانه ختم می‌شود. دیروز او را با برادر و پدرش بردند. طفلک خیال می‌کرد برای بازی به‌صحرا می‌برندش. جلوجلو می‌دوید و لگد می‌پرانند.

شیر: (گریان.) و تو دست رو دست گذاشتی؟

گاو: از ما زنان چه می‌آید؟ کار ما گریه و زاری است. پیش مادرم دویدم. او نیز گریه می‌کرد.

شیر: پس مادر هم‌داری؟

گاو: "گاو است دگر نهفته در زیر زمین."

شیر: پس تو برای خودت کس و کاری داری؟

گاو: مسلمان از زیر بته به‌عمل نیامده‌ام.

شیر: چه کسی با پسران و پدر پسرانت چنین کرده‌است؟

گاو: آدمی‌زاد. مش‌حسن.

شیر: پس تو گاو مش‌حسنی؟

گاو: او رو می‌شناسی؟

شیر: نه! اما تو کودکان به‌ما یک ترانه یاد دادند. وقتی بچه

بودیم، آن‌را می‌خواندیم. (دست‌های گاو را گرفته بالا و

پایین می‌پرد و می‌خواند.)

اتل مثل توتوله

گاو حسن چه جوره
نه شیر داره نه پستون
گاو شو بردن هندستون
هندستونش خراب شد
دل ربابه کباب شد
یه زن کردی بستون
اسمشو بذار عمقزی
دور کلاش قرمزی
هاچین و واچین یه پاتو ورچین.

گاو: (از بالا و پایین پریدن به نفس نفس افتاده است.) گلکم! تو
که مرا از نفس انداختی. (کمی شادی به چهره اش باز
گشته است.) خوب هر چی باشد تو هم بچه ای.
شیر: در عوضش خندیدی.

گاو: بعضی غم ها مثل چرک کف دست است، بشوریش پاک
می شود. با آشغال و کثافت میان و با آب و صابون می
رن. اما بعضی از غصه ها مثل پوست بدن هستند. جدا
نمی شوند مگر که پوستت را بکنند. تجلید کنند.

شیر: باز برگشتی سر خانه ی اول. فکر کردم حالت بهتر شده.
گاو: آره حالم بهتر شد. مخصوصن با دیدن تو که کمتر کسی
می تواند پوستت از کله ات بکند، بهتر شدم. اما نگاه کن
چی یاد بچه ها می دهند. می گویند: من نه شیر دارم، نه
پستون. پس واسه چی عکس منو رو قوطی های شیر و
سر شیرشان چاپ می زنند؟ می گویند: من آن قدر، بدقدم
هستم که اگر پایم به هندستان برسد، آنجا خراب می شود.
یکی نیست به این گاوکش های گاو خور، خرپرست بگوید:
پس چرا گاو های هند توی خیابان قدم می زنند و هیچ کس
از گل بالاتر به شان نمی گوید؟ من و امثال من کی هستیم؟
چی هستیم؟ چه گناهی مرتکب شده ایم که در این قبرستان
به دنیا آمده ایم؟ حتی در شعر کودکان شان به بچه می-
آموزند: برو یک زن کردی بگیر. پس ما چی هستیم؟
تازه برود زن کردی بگیرد اسمش را بگذارد عمقزی.
آخر مگر کرد ترک است که او را عمقزی صدا کند؟

شیر: این شعره بهدل نگیر. حالا راستی راستی نمی‌گوید او
برود روی رباب حو بیاورد. تو چرا بهدل گرفتی؟
گاو: تو آدمی زاد را نمی‌شناسی. از وجودش حرص و شهوت
می‌بارد. از رخت خواب زنش بیرون نیامده، چشمش دنبال
زن و بچه‌ی مردم است. همیشه مرغ همسایه به چشمش
غاز می‌آید.

شیر: آن مردکه همراه رباب صبح‌الطلوع می‌رود صحرا و شب
برمی‌گردد. برایش، جانی واسه‌ی این حرف‌ها باقی نمی
ماند.

گاو: گوش نکردی پسر. آدمی وقتی طمع‌کار شد، چشم و دلش
سیرامانی ندارد.

شیر: چرا تهمت می‌زنی؟

گاو: من بهتان می‌زنم؟ من نسبت دروغ می‌دهم؟ خیلی خوب،
خوشم باشد. مگر شتر برایت تعریف نکرد چی به سرش
آورده‌است؟

شیر: آخه با شتر؟ یک چیری بگو که بگنجد. آخر با شتر؟
گاو: بله آقا! با شتر. یک دفعه تو صحرا گیر کرده‌بوده. آقا
اجابت مزاجش می‌گیرد. توی بیابان که خاله، خنباجی
دم دست نیست، یقه‌ی شتر بیچاره را می‌گیرد.

شیر: چی داری می‌گویی؟ اصلن امکان ندارد.

گاو: بی‌چاره شتر، خودشم باورش نمی‌شد.

شیر: آخر قد شتر. قد آدمی زاد!

گاو: خود شترم همین را می‌گوید. اما او راهش را پیدا کرده.
یک ترازو آورده، یک‌طرفش را سنگ گذاشته یک‌طرف
هم خودش ایستاده. وقتی کارش تمام شده، شیطان را لعن
کرده. شیطان هم همان جا گذاشته کف دستش.

شیر: شیطان چی گفته؟

گاو: گفته بر پدرت لعنت که این فکر به عقل جن هم نمی‌رسید.

شیر: عجب نابکاری است آدمی!

گاو: به جوانیت قسم. به دوتا پسر. قسم. فشار یوغ یک‌طرف.
سنگینی و سختی کار یک‌طرف. فرو رفتن توی گل و شل
یک‌طرف. غم و درد بی‌کسی یک‌طرف. از نگاه آن

مردکه پشت سرم؛ که به اصطلاح زمین را شخم می‌زند،
 هر دقیقه آب می‌شوم و توی زمین فرو می‌روم.
 شیر: مگر چه عیبی تو نگاهش هست؟
 گاو: نگاهش را از نهان جای من بر نمی‌دارد.
 شیر: تو محرم این‌خانه و خانواده‌ای. تو عضو این‌خانه‌ای. تو
 مثل دختر، مثل خواهر می‌مانی.
 گاو: بگذار از مرغ‌ها حرف نزنم. قسم داده‌اند سرشان را پیش
 کس وانکنم.
 شیر: مرغ؟ مرغ‌ها؟
 گاو: قسم خورده‌ام و لام تا کام دهن وانمی‌کنم. به‌جان خودت
 اگر رباب خانم همراه نباشد، من جرات نمی‌کنم با او
 تنها باغ بروم.
 شیر: من می‌دانم زن‌ها برای این که بگویند هنوز خریداری
 دارند، حاضراند بگویند خروس هم به‌آن‌ها نظر دارد.
 واسه‌ی آن‌ها قوقولی قو می‌کنند.
 گاو: هرچه دلت خواست فکر کن. امیدوارم صابونش به‌تنت
 نخورد. اما من فکر می‌کنم، بی‌خود نیست، آدمی‌زاد با بی
 حجابی مخالف است.
 شیر: این قانون است. این رسم و رسوم است. این آیین آن‌ها
 است.
 گاو: آره هست. همه‌ی این‌ها که تو گفتی هست. همه جای دنیا
 هم بوده، ولی عوض شده. اما آدمی‌زاد از بی حجابی می
 ترسد. وحشت می‌کند.
 شیر: آدمی که این همه کارها از دستش برمی‌آید، از چه می
 ترسد؟
 گاو: از خودش. از باطنش. از نیتش. از ذاتش. اگر بی‌حجابی
 پیش بیاد مردها نمی‌توانند، از تو خزینه‌ی حمام بیرون
 بیایند. باید همان‌جا بایستند و هی غسل کنند.
 شیر: (دست گاو را گرفته به‌طرف انتهای صحنه قدمی‌زند.)
 آقا حنا، آقا حنا
 چن وخته رفتی اون بالا
 دلم برات تنگ شده

زندگی قشنگمون بی تو برام سنگ شده

یادت می آد، یادت می آد
دس تو دس من
رفتیم بالا کوه و کمر
اون پایینا دشت و دمن

آقا حنا ، آقا حنا
چن وخته رفتی اون بالا
دلم برات تنگ شده
زندگی قشنگمون بی تو برام سنگ شده.

صحنه‌ی پنجم

مرغ مینا: وسط صحنه نشسته است. پرهایش را مانند دامنی
 بزرگ بدور خود گسترده است. به کسی و چیزی توجهی
 ندارد. قهوه جوش را روی گاز سفری گذاشته. کشکولش
 کناری افتاده. ولی تبرینش را بعنوان ستونی زیر چانه
 خود دارد. قهوه را می بوید و با بوی خوش قهوه به
 زمزمه ای آهسته آغاز می کند که کم کم اوج می گیرد.
 بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزو ست
 بگشای لب که قند فراوانم آرزو ست
 ای آفتاب حسن برون آدمی ز ابر
 کان چهره مشعشع تابانم آرزو ست
 دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
 کز دیو دد ملولم و انسانم آرزو ست
 گفتند یافت می نشود جسته ایم ما
 گفت آنچه یافت می نشود آنم آرزو ست.

شیر: (تا کنون در گوشه ی دوری نشسته و سرش را روی
 دست گرفته است. برخاسته قدم زنان به جلو صحنه می
 رود.) مرغ مینا پرنده ای است سخت سیاه. نه به زاغ ماند
 ، نه به کلاغ. از سرزمین های چین و ماچین و ختا و
 ختن آرنده. با هیچ کس الفت نگیرد و از خوی تند خود
 نرهد. زبان آدمیان بخوبی داند و بخوبی تکلم کند. عمری
 سخت دراز آرد و سرد و گرم دنیا چشیده باشد. قوت قفس
 ندارد و هیچ کس او را در قفس ندیده باشد، چون به قفس
 رسد مرغ جانش پر پرواز گیرد. کتاب الطیور عبدالله ابن
 ابی عبید عبدی زاده. تهران. بازار بین الحرمین. یک
 هزار و یک صد و یک ده زحلی.

مرغ مینا: (هنوز ته مانده آواز پیشین خود را در ذهن تکرار
 می کند. از قهوه جوش برای خود لیوانی پر کرده و سر

می کشد. دستی سیم تار را بشدت می نوازد. دستی دیگر
بر پوست ضرب می کوبد. دایره ای به شدت صدا می
کند. ارکستر با اوجی بالا شروع به نواختن می کند. مرغ
مینا از جا جهیده با نواها همراه می شود.

شیر: شیخ ما در نماز بود که لمحہ ای به جانش رسید. دست در
قاب قوسین فرا برد و باب التاق آسمان گرفت. سماعی
خواستن گرفت که گوئی قیام قیامت است. ماه و مشتری
همپای زهره و ناهید در سماع درآمدند که شیخ ما چرخان
بود.

مرغ مینا: (چرخ زنان و رقصان هم پای موسیقی می خواند.)

گر جان عاشق دم زند آتش درین عالم زند
وین عالم بی اصل را چون ذره ها برهم زند
عالم همه دریا شود، دریا ز هیبت لا شود
آدم نماند و آدمی، گر خویش با آدم زند
خورشید افتد در کمی، از نور جان آدمی
کم پرس از نامحرمان، آنجا که محرم کم زند
برچه که نقاش ازل بار دوم شد در عمل
تا نقش های بی بدل بر کسوه آدم زند.

شیر: بی شک آدمی این نیست. یا اگر از سلاله ایشان است،
مرغ جانش چنان از تیر هلاک سوخته است که بند بند
تنش چنین سوزشی دارد.

مرغ مینا: (نفس بریده، اما پر شور و هیجان جلو صحنه به
زانو درآمده است.)

شیر: (می رود که از او دور شود. شک و تردیدی قدم او را
سست می کند. سر برگردانده، مرغ مینا را می نگرد.)
اما بهتر است ازو پرس و جوکنم. شاید راه به سامانی
فرود آید. (به کنار مرغ مینا باز می گردد.)

مرغ مینا: (گوئی که در این جهان حضور ندارد. هم چنان بر
زانو خیره به جائی می نگرد.)

شیر: آقا شوما آدمید؟

مرغ مینا: (سخن شیر را نشنیده است.)

شیر: ببخشید آقا شوما آدمی اید؟
مرغ مینا: (همچنان سکوت کرده است).
شیر: آیا تو آدمی؟
مرغ مینا: (برخاسته و سایلش را جمع و جور می کند. بی آنکه چیزی گفته باشد، می رود که از شیر دور شود).
شیر: پدر جان حرف سرت نمی شود؟
مرغ مینا: (برگشته و روی از شیر می گرداند. رو در روی تماشاگران می گوید).
بارها گزیده اند مرا
کک ها
ساس ها
کنه ها
و عقرب ها
حتی مار.

کپک ها و قارچ ها
پایم را کبود کرده اند.

با گزش گرسنگی راه رفته ام
با سوزش تشنگی شورابه نوشیده ام
زخم های چرکین
جانم را خلیده اند
اما تلخ تر از
گزش
زبان انسان ندیده ام.

(بی آنکه به شیر نگاهی کند از صحنه بیرون می رود).
شیر: (با سری فرو افکنده قدم می زند. او نیز می رود که از صحنه بیرون رود. اما باز گشته رو در روی تماشاگران ایستاده. سکوت می کند).

چیست آدمی؟ این آب بسته. خون خون منجمد. چیست آدمی که از ملک پران شده ، آنچه اندر وهم ناید آن شود. پس این همه خرابی از کجای او سر زده است؟ چیست آدمی که حتی به خود مهری نمی ورزد. این دو گانگی از کجای او نشنت گرفته است. آیا کسی چنین سوخته، نیز یحتمل که شمشیر در میان آدم گذاشته او را دو نیمه کند. یا آنان خود از قماش دیگراند؟ چیست آدمی؟ آیا هیچ از خود پرسیده است، از چه مقوله و از کدام اصل و نسب برآمده است. این دوگانگی از کجای او می آید؟

درودگر: (زیر درخت بید مجنون کنار وسایل نجاری خود
 نشسته است.)
 گربه: (کوزه اش را از آب جویبار با جامی که در دست دارد
 پر می کند.)
 درودگر: (زیرچشمی اعمال و حرکات گربه را زیر نظر
 دارد.)
 گربه: (بی هیچ توجه به درودگر کوزه اش را پر می کند. گه
 گاه برگشته به جایی در دور دست خیره می شود. مثل این
 که انتظار کسی یا چیز را دارد.)
 درودگر: (روی زمین خزیده به کنار جویبار می رسد.
 روبروی گربه قرار گرفته است. با ترکه در آب جوی
 کلنجار می رود.)
 گربه: (کاسه ای آب به او تعارف می کند.)
 درودگر: (دستش برای گرفتن کاسه دراز می شود. اما همان
 جا مانده و اطراف را جستجو می کند. با خنده ای تمام
 دندانهای سیاه و چرک گرفته خود را نشان می دهد.)
 گربه: (کاسه را هم چنان به حالت تعارف نگاه داشته است. به
 خنده درودگر می نگرد.)
 شیر: (از انتهای صحنه وارد می شود. با خود چیزی را
 بررسی می کند. در دل حرف می زند.)
 گربه: (برخاسته دور می شود.)
 شیر: (به کنار درودگر رسیده است. یکباره متوجه او می
 شود.) تو آدمی؟
 درودگر: (هنوز کاسه آب را در دست دارد و به آن نگاه می
 کند.)
 شیر: (با کمی درشتی) پرسیدم تو آدمی؟
 درودگر: (کاسه آب را در جوی خالی کرده خودش پر می
 کند.)

شیر: اگر پیری ترا نا شنوا کرده است بگو تا بلند تر پرسیده باشم.

دروذگر: (یک دست روی سر گذاشته کاسه را یک نفس سر می کشد.)

شیر: (با فریاد) آیا تو آدمئی؟

دروذگر: واسه چی داد می زنی؟ آسیا به نوبت. کار دستم بود. مگر ندیدی کار داشم.

شیر: چکار می کردی که من ندیدم.

دروذگر: آب میل می کردم.

شیر: آهان. بله. خوب. تو آدمئی؟

دروذگر: (کاسه را با تامل کنار بساط خود می گذارد.) فرض کن که هستم.

شیر: برای چه فرض کنم؟ یا هستی یا نیستی.

دروذگر: گفتم فرض کن که هستم.

شیر: اقرار به لفظ. تو باید صراحتا بگوئی که هستی یا نیستی.

دروذگر: که چه بشود؟

شیر: من مشکلی دارم. می خواهم با تو در میان بگذارم.

دروذگر: د! آمدی تسویه حساب کنی؟

شیر: یک چیزی در همین حد و حدود.

دروذگر: خب در این صورت وضع یک خورده فرق می کند.

حالا فرض کن هستم و حاضر و آماده که بدهیت را بدهم.

تو هم بری به خیر و به سلامت.

شیر: مثل این که تو اصلا حالت نیست.

دروذگر: چی را باید حالیم باشد؟

شیر: این که من شیرم.

دروذگر: هر پخی می خواهی باش.

شیر: من آمدم اگر تو آدم باشی، برای این همه ظلم ها که

کردی به حسابت برسم.

دروذگر: آهان. پس تو شیری؟

شیر: گفتم که شیرم.

دروذگر: خب حالا که این جور است باید ببرسم، شما جناب

شیر به کسی که دستش بسته باشد، حمله می کنید؟ یا به

کسی که رو زمین افتاده باشد، لنگد می زنید؟ به کسی که
پایش لنگ باشد سنگ می پرانید؟ یا نه؟
شیر: سنت ما، سنت جوان مردان است. ما به افتادگان رحم و
شفقت داریم. تنها گردنکشان باید حساب کار خودشان را
برسند.

درودرگر: حالا که اینطوره، جناب شیر! شما بی خبر پاشدید
اومدید حساب مرا برسید.

شیر: می بایست در بوق و کرنا جار بزنم؟
درودرگر: نه خیر. بوق کرنا لازم نکرده. یک خبر خشک و
خالی می دادید که ما خودمان را حاضر می کردیم.

شیر: چطورئی خود را حاضر می کردی؟
درودرگر: دست کم زور و قوتم را با خودم می آوردم. من
پیرومرد، بی زور و قدرتم چطوری با تو شیر جوان و
قلچماق، طرف بشوم؟

شیر: زور و قوتت کجا ست؟
درودرگر: توی خانه جا گذاشتم.
شیر: آدم اسباب اثاثش را توی خانه می گذارد و دست خالی می
زند به کوچه؟

درودرگر: اولاً اسبابش را نه. اما زور و قدرت چیزی نیست که
آدم همیشه ی خدا همراهش ببرد این طرف آن طرف.
ساب می رود. موش و موریانه دندانیش می زنند. باید
ازش مواظبت کرد.

شیر: حالا چطوری می توانی زور و قدرتت را برداری و
بیاری؟

درودرگر: هیچی. کار مهمی نیست. یک سر قدم می روم خانه
ورش می دارم و برمی گردم.

شیر: خب پس برای چه معطلی؟ بدو برو ورش دار و بیاور.
درودرگر: د، نشد.

شیر: دیگر چه مرگت است؟
درودرگر: همی جور من بدوم بروم، برش دارم و برگردم.
شیر: پس باید چه کنی؟

دروُدگر: خوب تو حالیت نیست. من بروم و برگردم تو اینجا نباشی چکار کنم. با اون زوری که روی دوشم مانده چیکار کنم؟

شیر: من کجا باشم که این جا نباشم؟

دروُدگر: بگذاری از ترست فرار کنی، بروی.

شیر: من؟ من از ترسم، آن هم از ترس تو، بگذارم فرار کنم؟

دروُدگر: بله. پس چی؟

شیر: من از تو پیرمرد زوار در رفته بترسم؟ آن هم آنقدر که

بگذارم فرار کنم؟

دروُدگر: بله البته.

شیر: آخر مگر تو چه هستی؟

دروُدگر: بگذار برایت چیزی را تعریف کنم تا مرا بشناسی. ما

یک شیر تو باغ وحش داشتیم. غذای بسته بندی می

خورد. غذایش از خارج می آمد. زد و غذا تمام شد. چیزی

نداشتیم بهش بدیم، تمام شده بود. من یک خر پیر و

مردنی داشم، انداختم جلوش. خره تا جانش را در خطر

دید، چنان با لگد زد تو پوز شیر که شیر بیچاره جا در جا

قالب تهی کرد.

شیر: حالا من باید چکار کنم که تو فکر نکنی، می گذارم فرار

می کنم؟

دروُدگر: همین حالا نشانت می دهم. (با عجله و بسرعت تخته

ها را برداشته و صندوق را سرهم بند می کند.) بفرمائید.

حالا همه چیز حاضر است.

شیر: که چه کنم؟

دروُدگر: بروید این تو، تا من بروم و زورم را بردارم و

برگردم.

شیر: من بروم این تو؟ همین؟ که تو خیال نکنی من فرار می

کنم؟

دروُدگر: همش یکی دو دقیقه طول می کشد. خانه ی من همین

پشت است. بدو می روم و برمی گردم.

شیر: باشد. من که فکر فرار ندارم. می روم این تو، تا تو بروی
و برگردی. (بطرف صندوق می رود.) این هم برای این
که نگوئی ترسید.
دروگر: من بی زور کسی نیستم که شیر از من بترسد. زورم
را که بیارم با هم برابر می شویم.
شیر: (به صندوق داخل شده) منو منتظر نگذاری.
دروگر: (ترکه ای را که در دست دارد تکان می دهد) نه!
اصلا. اصلا. لزومی به رفتن نیست. زورم را همین جا
توی مشتم دارم. اصلا نیازی به رفتن نیست که ترا منتظر
بگذارم. (با ترکه به جان شیر افتاده او را به سختی می
زند.)

پرده

مردم چشم

ز گریه مردم چشم نشسته در خون است
ببین که در طلبت حال مردمان چون است

تقدیم به استاد ارجمند عبدالمحمد آیتی
برای آهو بره اش که به جلجتای ناصره گریخت.

اشخاص بازی

غرة العین
عزیزخان
شاه
امیر

صحنه‌ی اول

نور ضعیف به صحنه می‌تابد. تنها طرح هیکل‌ها دیده‌می‌شود، صورت یا کسی شناخته نیست. دو مرد در انتهای صحنه، زنی در میان و مردی در گوشه‌ی راست با رقص دروایش مولوی چرخ می‌زنند و گاه همراه و همپای می‌شوند. زن پروانه‌وار آرام و نرم می‌رود. مرد گوشه‌ نشین، عقاب‌وار بر سر و روی زن حمله می‌کند. او را به اجبار با خود همراه می‌کند. موسیقی‌ای تند در دست‌گاه چهارگاه با ارکستر، آنان را همراهی می‌کند. همه افراد صحنه، با عجله به جانبی می‌گریزند. همه افراد صحنه شلاق به دست به زمین و زمان شلاق می‌زنند. مردی از میان صحنه، بر چهارپایه پریده و به زبانی ناشناس سخنانی تند و تیز بر زبان می‌آورد. در دور آخر رقص، مرد گوشه‌نشین آن‌چنان با زن آمیخته‌است که هر دو به یک قالب در آمده‌اند. زن می‌رود، از او جدا شود و پس نشیند. مرد نیزه‌ای، در دست زن می‌گذارد. زن فرو شکسته می‌رود که بر زمین در غلتد. مرد او را سرپا کرده، نیزه را با دست او نشانه می‌رود. نیزه پروازی برق‌آسا کرده و در دهان مرد گوینده بر چهارپایه فرومی‌رود. صحنه خالی و تاریک است. زن در روشنایی‌ای محو، پشت به تماشاگران، لباس خود را مرتب می‌کند. او لباس بلند آبی رنگی پوشیده که دامنی بسیار گشاد دارد. شالی صورتی رنگ به گردن انداخته‌است. صدای آوازی دور، بیرون از صحنه شنیده می‌شود.

همه شب تا سحر
می‌شینم پشت منقل
اسرار الهی
میشه تو دس من حل

روس و هم انگیس
 از تیریک من مچل
 سیاست واسه من
 بازی شده چون مثل
 می کنم سر توی
 سولاخ مار و عقرب
 تا خرخره می خورم
 عرقو با طرب
 همه می گن چه خوب می کن
 با عشوه و با ناز می گن
 همه میگن چه خوب
 همپای با آواز می گن
 تریاکیه تریاکی
 مثال کرم خاکی
 تریاکیه تریاک
 مثال کرم خاکی

نور به صحنه باز گشته، زن در گوشه‌ی چپ صحنه، بر
 چارپاره نشسته در حال آرایش است. مرد جلو صحنه از
 انتهای راست از کنار دسته موسیقی برخاسته مست و
 تلوخوران، به طرف تخته‌پوستی که بساط منقل، با قوری
 و استکان و وافور و چند بطر الکل روی آن قرار دارد
 می‌رود.

عزیز خان: (هموزن آخرین کلامات تصنیفی که می‌خوانده،
 زمزمه می‌کند. به سراغ منقل و بافور می‌رود. فوتی به منقل
 کرده خاکستر را به همه‌جا پراکنده می‌کند.) بساط ما مثل خزانه-
 ی مملکت و کون آخوندها همیشه گهی است... (بطری عرق را
 از زیر فرش بیرون آورده و سر می‌کشد. با پایین آوردن بطری
 متوجه زن می‌شود که بر چهارپایه در گوشه‌ی صحنه نشسته-
 است.) بی‌سرخاب و سفیداب هم قبول دارد، به‌بزرگ و توزک
 حاجت نیست.

غرة العین: اگر داماد ارزان پسند است، عروس چرا باید خود را
از سکه ببندازد؟

عزیزخان: هیچ سیاهی با شستن سفید نشده. زیبایی باید در جوهر
باشد.

غرة العین: اگر مُشک در انبان باشد و جوهر در صندوق، برای
عابر با مُشک آب و پاره سنگ ترازو توفیر نمی‌کند.

عزیزخان: درخت چو بارش بیش، سرش بیش.

عره العین: آن وقت همه خیال می‌کنند که باغ پر عرعر و سپیدار
است. بی‌بر و بی‌بار. عزیزخان! آن دوره و زمان به-
سر آمده که، مُشک آن باشد که خود ببوید. اگر عطاران
ساکت باشند و صامت، جو فروشان گندم نما، شبه به‌بازار
جواهریان برند، که برده‌اند.

عزیزخان: پس به‌این خیال پا در کفش مردان کرده‌ای؟

غرة العین: به‌این امید به‌بازار انسان درآمدم ...

عزیزخان: زن! خاک مردان را عروس سیه‌پستان است و زنان
را داماد عنین هزار دستان.

غرة العین: تو گور کنی یا حکیم؟

عزیزخان: فیلسوف‌ها هم ممکن است برای دیگران قبر کنی‌کنند.
این همه آدم که تلف شده‌اند، به‌دست دانایان و حکما حلقوم-
شان دریده، و گر نه هیچ‌خری پای خر دیگر را لگد نمی-
کند.

غرة العین: عزیزخان! امشب حال و هوای دیگری داری. ترا
چه می‌شود؟

عزیزخان: ببین خانم! ما زن‌مان را می‌زنیم. فحش می‌دهیم؛
مخصوصن اگر کمی نجسی نوش‌جان کرده باشیم و او
تنگ خلقی کند، طبق آیه و حدیث و سنت، با مشت به‌آب-
گاهش می‌زنیم که حال بدهد؛ اما هیچ‌وقت قصد جانش را
نکرده‌ایم. این اولین بار است که حکم زنی را به‌دست ما
داده‌اند.

غرة العین: پس از این که بر زنی دست بالا کنی، شرم می‌کنی و
خجلت می‌بری؟

عزیز خان: برای شما که نه! ماشاءالله شما قاعده‌ی صد مرد خایه کرده‌اید. اما ما را که از پشت کوه نیاورده‌اند. ما هم زائیده و گاییده‌ی همین آب و خاکیم.

غرة العین: چه چیز ترا این‌گونه لب به‌تو کرده؟ چرا امشب مثل هر شب، سرحال، شاد و شنگول نیستی؟

عزیز خان: چطور شده که دست ما باید به‌خون زنی رنگین بشود؟

غرة العین: (وحشت زده از جا پریده، نیمی از صحنه را دوان می‌دود، با رعشه‌ای تند و خشم‌ناک رو به آسمان فریاد می‌زند. در خود شکسته و سر به‌زیر به‌طرف جای خود به حرکت درمی‌آید.) این حالا از نتایج سحر است، صبر کن که صبح دولتت بدمد. تازه ترا در این کار، محلی از اعراب نیست.

عزیز خان: بله! من آن دیوث المامورم که الجاکش، همیشه المعذور است. در همه‌ی کارها، من نه سر پیازم، نه ته پیاز. اما همیشه، در عروسی و در عزا، سر من است که بریده می‌شود. چرا که آن‌شان پا اندازی و قوادى را به-پیشانی کلاهم دوخته‌اند.

غرة العین: کار دیگری هم از دست شما ساخته هست؟

عزیز خان: این دقیقن همان سئوالی است که همه، برای فرار از جواب و تبریه‌ی خود، به‌کار می‌برند. و جوابش هم همیشه، شانه بالا انداختن است و دم لای پا کشیدن.

غرة العین: پس شما هم فکر می‌کنید؟

عزیز خان: کسی که سکوت می‌کند، معنیش این نیست، حرفی برای گفتن ندارد، یا نمی‌فهمد که بگوید؛ شاید گوشى برای شنیدن پیدا نمی‌کند.

غرة العین: شما هر شب با قصه‌های شرین و مضحکه‌های شادتان، غمی از دل برمی‌داشتید.

عزیز خان: خوش مزگی هم حدی دارد. ای بابا! شما یک‌ذره جای خوش نشان بدهید، من هفت معلق بزنم و صد دفعه جای دوست و دشمن را نشان بدهم.

غرة العین: چه چیز شما را این قدر دلخور کرده است؟ من؟
حرف های من؟ یا شاید شعری که گاهی زمزمه می کنم.
شاید هم سرنوشت من؟

عزیز خان: شما یک نفر، نمی توانید از سرنوشت گله ای به دل
داشته باشید. در تمام این ملک، حداقل شما یک نفر،
سرنوشت را، خودتان رقم زده اید. اشعارتان با آن که بوی
کهنگی می دهد. بوی نم و رطوبت از آن می آید. و از
روی دست بزرگان شعر و ادب نوشته اید، به دل می
نشیند. معلوم است که از دل آدمی با فکر و با شعور
برخاسته است. اما مرگ هم، چیزی است که خوش
رقصی کند؟

غرة العین: پس از مرگ من ناشادی؟
عزیز خان: من نه در راه شما هستم و نه به حرف هایتان اعتقادی
دارم. خدای من. رب و روب من، همین منقل و این
بطری ها و دخانیات است.

غرة العین: شما به گفته های این ها هم اعتقادی ندارید، پس چرا
گفته های مرا قبول نمی کنید؟

عزیز خان: معلوم نیست، دشمن دشمن، دوست باشد؟ ممکن
است، کسی در دوستی کاری کند که صد دشمن قادر به
انجامش نباشد. من کار شماها را از اول دنبال کردم. یعنی
شما که سهلید، اگر شیطان هم، امید بهروزی بیارود، ما
بی سر و پاها، ما همیشه گشنه ها، به دنبالش روانیم. اما
نگاه کنید، شما چه کردید. از خیلی چیزها غافل شدید.

غرة العین: ما در پی چیز بی قاعده نبوده ایم. حقوق حقه الناس را
جستجو می کنیم.

عزیز خان: این ابتدای کار بود. دیدید که همه بی سر و پاها،
همه گدا گشنه ها، همه آن هایی که در هفت آسمان پیه
سوزهم نداشتند، تنهاتان نگذاشتند.

غرة العین: ما هم که دست از جان و مال شستیم.
عزیز خان: تا آن وقت شست بودید که از دستتان درست استفاده
می کردید. کارتان هم رو به بالا داشت.

غرة العین: از چه وقت سقوط به اجبار آمد؟

عزیزخان: از آن وقت که حربهی خود را زمین گذاشتید و سلاح دشمن را برداشتید.

غرة العین: ما دست بهچپاول و تطاول مردم زدیم؟ عزیزخان: نه! چنین نکردید. شاید هم، هنوز فرصتش را نداشتید. اما کار خرابشده را خرابتر کردید.

غرة العین: ما بهمردم پشت کردیم؟ عزیزخان: سگها و شغالها با هم ساخته بودند. اما شما از عداوتشان سر لاشه‌ی باد کرده‌ی اینخاک هیچ بهره‌ای بهدست نیاوردید. در عوض، کوشیدید با حربهی دشمن بهجنگ دشمن بروید. نیزه‌ی شما دهن عمویتان، پدر شوهرتان را پاره کرد. دعای او اما هیچ قبایی را کهنه نکرد. شما فرصت را از دست دادید، چون برای همراه شدن با عوام کلانعام، قبای دعا بهتن کردید.

غرة العین: بد است که آدم در کارها توکل کند؟ ترسل بجوید؟ عزیزخان: دعا دهان کسی را پاره نمی‌کند؟ اگر می‌کرد عمویتان، پدر شوهرتان از شما کار کشته‌تر و مقرب‌تر بود. اصلن استاد شما بود.

غرة العین: اگر شما بودید چه‌می‌کردید؟ عزیزخان: ما را داخل آدم حساب نکنید. سگ کی باشیم که راه و چاه به‌شما نشان بدهیم.

غرة العین: وقتی کار ما را اشتباه می‌دانید، لابد راه درست‌تری در پیش رو دارید.

عزیزخان: درست‌تر که چه عرض کنم، اما نوتر، تازه‌تر شاید. غرة العین: من کوه‌ها و صحراها را درنور دیده‌ام. من شهرها و دیارها را دیده‌ام. من کتابها را زیر و رو کرده‌ام. من در احوال مردم تفحص کرده‌ام. اینها کفایت نمی‌کند؟

عزیزخان: کتاب‌هایی که خوانده‌ای بیش از این‌که انباشته‌ی حقایق باشد، خوراک موشان است. شهرهایی که دیده‌ای خراب آباد است. دیارهایی که رفته‌ای آن‌قدر خون خورده است که خون شاش گشته‌است. در غرب خبرهایی است! اما چشم و گوش ما، به‌آن‌ها بسته است. یا آن‌ها را مخصوصن بسته‌اند که نه ببینیم، نه بشنویم.

غرة العين: شما از کجا دیده یا شنیده‌اید؟
عزیزخان: شما که باید بهتر از بنده بدانید. شما شاعری. دو زبان
داریم گویا همچو نی / یک زبان پنهانست در لب های
وی.

غرة العين: پس شما حرف‌های ناگفته می‌شنوید. شکل‌های ندیده،
می‌بینید!

عزیزخان: ما را دست انداخته اید. باشد یک خط طلب ما.

غرة العين: نه! حقیقتن می‌پرسم.

عزیزخان: آره! می‌پرسید. اما جواب در هیئت سؤال.

غرة العين: قصد تو هین یا مزاح نداشتم.

عزیزخان: فقط دیدید، بهسر و وضع ما نمی‌آید که هر را از بر
تشخیص بدهیم. حق هم با شما است. فقط فراموش نکنید
که کلاغ با همهی مردار خواریش، سیصد سال عمر می-
کند.

غرة العين: و اگر روزی یک کلمه هم آموخته باشد، سه برابر
پیری صدساله می‌داند.

عزیزخان: این را بهش می‌گویند سوفار تو پالان طرف کردن. نه
سرم را بشکنید، نه گردو بهدامنم بریزید.

غرة العين: عزیزخان! به‌جان خودت، من از شما هیچ‌گله‌ای
ندارم، هر چند شما تکلیف خودتان را هم با هرزه ترین
کلمات روشن کردید. اما محبت شما در دل من جای
گرفته‌است. بهراستی، نمی‌دانستم، گورکن‌های این دیار،
ممکن است فیلسوف باشند. باید جای پایم را سفت کنم،
مبادا که سخنی از سر زبان گفته باشم.

عزیزخان: همان طور که عرض کردم. من به گفته‌های شما
باور ندارم. اما اعمالتان جان مرا تکان داده‌است. چه کنم
که شما به‌خطا رفتید؟

غرة العين: خطای ما در کجا است؟ ما چه کرده‌ایم که شما را
ناپسند می‌آید؟

عزیزخان: شما به‌گذشته برگشتید. چشم‌تان را بروی آینده بستید.

غرة العين: شما آینده را چگونه دیده‌اید؟ از کجا دیده‌اید؟

عزیزخان: گفتم. دو زبان داریم. باید زبان بسته را شنید.

غرة العین: به شهادت خودت، مگر ما زبان گویای، زبان بسته‌ها نبودیم.

عزیز خان: زبان بسته‌ها عرعر می‌کنند. حق با عر و تیز، قابل گفتن نیست. زبان خودش را می‌خواهد.

غرة العین: پس از آن زبان پنهان حرف بزنید.
عزیز خان: به این لباس زیبای عروسی خودت نگاه کن. اولین زفاف شما با آن بود.

غرة العین: و آخرین آن هم با همین لباس خواهد بود.

عزیز خان: مرا بیش ازین شرمنده نکنید.

غرة العین: این لباس به شما چه می‌گوید؟

عزیز خان: این لباس را پدر شوهرتان در راه بازگشت از مکه، وقتی برای خانم‌بازی و صیغه‌های ریز و درشت به‌شام سفر کرد، در بازار بیروت خرید. دست بافت فرنگ است. در شهر لیون بافته شده. شما! در تمام این مدت به بافت آن توجه کرده‌اید؟ دست دوز "مادام د بوارى" در محله‌ی "مون مارتر" پاریس. به‌دوخت آن توجه کرده‌اید. این بافت و این دوخت با شمای شاعر حرف نمی‌زند؟

غرة العین: چه چیز باید بگوید؟

عزیز خان: خیلی چیزها می‌گوید، نمی‌شنوید؟

غرة العین: به راستی، شما زبان بسته‌می‌شنوید.

عزیز خان: به شما نمی‌گوید: زحمت‌کشان آن‌جا، دیگر عمله و اکره نیستند. نمی‌گوید: کارگران شهر لیون حکومت می-خواهند؟

غرة العین: کارگران حکومت می‌خواهند؟

عزیز خان: درست وقتی شما به گذشته برگشتید، درست وقتی شما به سجاده و تسبیح افتادید. آن‌ها خواستار حکومت شدند. آن‌جا یک معلم لقه، یک ساعت‌ساز، یک کنجار با یک موزر، حکومت فرنگ را به لرزه درآورده. خیاط‌های جهود لندن، بزرگ‌ترین تظاهرات کارگری جهان را، برپا کرده‌اند. حکومت در اسپانیا، جرات قدم گذاشتن توی کوچه و خیابان را ندارد. آن‌جا انقلابیون اکثرن دست تنه‌ایند. شما خیلی پیش‌تر از آن‌ها شروع کردید. حق

پیش‌کسوتی دارید. با این‌که مردم ما، خیلی از مردم آن‌جا عقب‌تر اند، اما دعوت شما را لیبیک گفتند. دست تنها رهایتان نکردند.

غرة العین: (با رقصی زیبا و دلکش که نشان پیروزی و شادی است، پروانه‌وار به‌دور صحنه می‌گردد. و در همان حال رقص فریادوار و شعارگونه حرف می‌زند. در انتهای رقص پروانه شکلی از پرنده‌ای دور پرواز به‌خود گرفته و می‌رود به‌اوج پرواز کند. عزیزخان هم‌چون ماری حلقه‌زده به‌دور او می‌پیچد از اوج‌گیری باز می‌دارد.) پس ما تنها نمانده‌ایم. حق خواهان جهان، همه با ما در یک صف ایستاده‌اند. پس سراسر جهان فریاد حق‌خواهی برداشته‌است. (خیلی نرم و آهسته، مثل کسی که به شک افتاده‌باشد، رو به‌عزیز خان می‌پرسد.) چطور ممکن است! کارگری که سواد ندارد، خواندن و نوشتن نمی‌دانند، حکومت کند؟

عزیزخان: نه این‌که این‌هایی که تا حال بر ما حکومت کرده‌اند، همه علامه‌ی دهر و افلاتون زمان بوده‌اند، آن‌ها عقب مانده‌اند. خانوم این‌هایی که تا کنون بر کل جهان آقای کرده‌اند، یا شیخ بچه‌باز بوده‌اند یا چاقوکش پا انداز. آن‌جا نماینده‌ی کارگران قرار است حکومت کنند که همه، خواندن می‌دانند و نوشتن آموخته‌اند.

غرة العین: عزیزخان! چه چیزی شما را واقعن خوشحال می‌کند؟

عزیزخان: ای خانم! دست به‌دلم نگذار.

غرة العین: برای این دلت کاری هم کرده‌ای؟

عزیزخان: روزی که شما دست در قبضه شمشیر کردید...

غرة العین: عزیزخان! صبر کنید، عزیزخان!

عزیزخان: ببین خانوم! بیایید شما یک نفر از آن مقوله نباشید که برای جان ناقابل‌شان حتی خودشان را انکار می‌کنند. تا کنون نکرده‌اید. حالا هم نکنید. می‌خواهید بگویید، آن نیزه را شما پرت نکرده‌اید.

غرة العین: آخر واقعن...

عزیز خان: آره! گیرم که شما پرت نکرده‌اید. شاید هم شما پرت نکرده‌باشید. اما حالا شما را به همین دلیل به قربان‌گاه آورده‌اند. شما خودتان را مظلوم جلوه می‌دهید؟

غرة العین: آخر شما....

عزیز خان: حق مظلوم یک شکم گریه است. من از مظلوم‌ها بیزارم، به‌ناحق مثل بختک فروود می‌آیند. به‌آینده نگاه کنید. پا در راهی کرده‌اید که خودتان عاقبتش را بهتر از هر کس می‌دانستید. با انکار می‌خواهید آزاد شوید؟ آزادی از این بند، برایتان این قدر می‌ارزد که خودتان را انکار کنید؟ اگر چنین شده‌است بگویید! بگویید تا چاره کنم.

غرة العین: من در این چند روزه چنین بوده‌ام؟ عزیز خان: از ساحت شما دور باشد. تو و انکار شراب، این چه حکایت باشد؟

غرة العین: آفرین بر تو گورکن حکیم.

عزیز خان: پرسیدید، من برای پیروزی چه کرده‌ام؟ غرة العین: شما در این دو سه روزه از برادر هم مهربان‌تر بوده‌اید.

عزیز خان: وای به‌سر زمینی که مزد گورکن از آزادی آدمی افزون‌تر باشد و جلاد از برادر مهربان‌تر.

غرة العین: این خاک آن قدر خون خورده که...

عزیز خان: که خون شانش شده‌است.

غرة العین: راستی عزیز خان! این همه تصنیف‌های هرزه و لطیفه‌های رکیک و دشنام‌های مستهجن را از کجا آموخته‌ای؟

عزیز خان: خانم! شما حکمت بالغه شنیدید؟ ادبیاتی که دست‌ساز مردم کوچه و بازار است. سخن این مردم همه مالا مال آرزوهای دفن شده در سینه است. من از میان این بی‌سر و پاها آمده‌ام.

غرة العین: این مردم درباره ما چه می‌گویند؟ عزیز خان: برای چه از من می‌پرسید، آن‌ها هم‌راه خودتان در جبهه‌ها بودند، پشت در پشتتان.

غرة العین: آن مردم آن چه تو می‌دانی؛ می‌دانند؟

عزیز خان: همه می دانند. بعضی ها شهادت گفتنش را دارند، بعضی هم با لب های بسته حرف می زنند.

غرة العین: و تو جار می زنی.

عزیز خان: آب از سر که گذشت چه یک نی، چه صد نی. ما تردامنیم.

غرة العین: از نظر من تو هیچ گناهی مرتکب نشده ای.

عزیز خان: اما نجاست سراپای مرا گرفته است.

غرة العین: برای نجات از این همه گرفتاری چه کرده ای؟

عزیز خان: وقتی شما دست به قبضه ی شمشیر بردید، گفتم آمده است.

غرة العین: چه شد که تو دست در قبضه نبردی؟

عزیز خان: خرم از یک سوراخ، فقط یک بار گزیده می شود.

غرة العین: پس شما هم مار گزیده اید؟ چرا چنین شغلی را انتخاب کرده اید.

عزیز خان: شما خیال می کنید، ما هر گهی که می خوریم، دل مان خواسته، بخوریم؟ نه پدر جان! مجبوریم بخوریم.

غرة العین: با این همه آزاری که از این شغل می بری، باز حاضر به خدمتی.

عزیز خان: حاضر به خدمتم، اما خدمت به چه کسی؟

غرة العین: نکند خیال می کنی، این خدمت به خلق است؟ خدمت به مردم؟

عزیز خان: پس چه خیال کرده اید؟ آدم کشی هنر است. جلادی مهارت، اوستایی لازم دارد. کاری نیست که از دست هر ننه قمری بر بیاید.

غرة العین: پس تو با کشتن در حقیقت به مردم خدمت می کنی؟

عزیز خان: ببین خانم! مرده شویی اصلن کار خوش گلی نیست. اما لازم است. مثلاً کی دلش می خواهد کناسی کند؟ ولی

وقتی چاه خلا گرفت، یکی باید باشد که آن را وا کند؟

غرة العین: با این حساب، شغل شما خیلی هم مهم است؟ مورد احتیاج جامعه است؟

عزیز خان: البت جلاد داریم تا جلاد. آدم هایی هستند که از شغل و موقعی تشان سوء استفاده می کنند.

غرة العین: از مرده یا کشته دیگر چه استفاده‌ای می‌شود برد؟ عزیزخان: چرا خانوم! چرا. منتهای مطالب، ما از آن دسته‌اش نیستیم.

غرة العین: مثلن شما چه‌فرقی با دیگران دارید؟ عزیزخان: ما جلاد مهربانی هستیم. با ملایمت و مهربانی سر طرف را می‌بریم. من از بس جلاد خوبی هستم، محکوم-ها می‌روند؛ خواهش تمنا می‌کنند، ما سرشان را ببریم. غرة العین: برای محکوم چه‌فرق می‌کند، چطور یا کی سرش را ببرد.

عزیزخان: این‌چه حرفی است که شما می‌زنید؟ معلوم است که اصلن توی باغ نیستید. من از محکوم می‌پرسم چطوری دلش می‌خواهد جانش را بگیریم. خفه کنم یا سرش را ببرم. ضربه‌ی مغزی بزنم یا با کارد جگرش را بیرون بیاروم. تازه، محکوم برمی‌گردد از من می‌پرسد، کدام واسه‌ی تو راحت‌تر است؟

غرة العین: بهیکی می‌گویند برو کلاه بیاور، می‌رود سر می‌آورد.

عزیزخان: نه خیر خانم! اصلن این‌طوری‌ها نیست. یک‌ذره بالا و پایین ببری پدرت را پیش نظرت می‌آورند. آیات عظام می‌آیند: شرعی نبوده، حرامش کرده‌ای. شاه می‌آید: از حد سنت خارج شده و دیگر معامله معاله بشو نیس. گدا می‌یاد: که برده‌ای، سهم ما بیرون مانده.

غرة العین: یعنی آن هم قاعده و قانون دارد؟

عزیزخان: پس چی؟ همین اعلاحضرت قدر قدرت، می‌خواست یکی از شاهزاده‌ها را راحت کند. دلش مثل بید می‌لرزید.

غرة العین: پسر خودش؟ پاره‌ی تن خودش را؟

عزیزخان: ای بابا! شما کجای کارید، خانم؟ کدام حکومت را می‌شناسید که نزدیک‌ترین افراد خودش را سر نبریده-باشد؟ حکومت با دست‌های پاک از خدا هم برنمی‌آید.

غرة العین: ای بسا که آنان بی‌گناه باشند.

عزیزخان: حکومت با معیارهای اخلاقی سازگار نیست.

غرة العین: عزیزخان! من هنوز نتوانسته‌ام بفهمم شما کی شوخی می‌کنید و کی جدی هستید.

عزیزخان: از من جدی‌تر در جهان، نه چیزی و نه انسانی هست. من اگر لباس دلک‌ها را بپوشم، نیمه‌شب در خانه- ی هر کسی را بزنم، از ترس شلوار زرد می‌کند. غرة العین: ترس باعث جدی بودن شما است، یا جدی بودن‌تان باعث ترس است؟

عزیزخان: یک روز داشتم به‌گردن ملکه مهدعلیا نگاه می‌کردم. میزا تقی‌خان امیرکبیر پرسید: عزیزخان به کجا نگاه می‌کنی؟ خیال کردم مردکه آدم است و شوخی سرش می‌شود. فکر کردم، مادر زن و داماد مثل دسته خنجر یزید اند. کدام دامادی است که نخواهد تابوت مادر زنش را بدوش بکشد؟ گفتم قربان، جان می‌دهد برای شکستن. نگاهش کردم. به‌جان خودت بی‌غرض نگاهش کردم. یعنی بیشترش از ترسم نگاهش کردم. اما بدبخت بیچاره از ترس چشمش را از چشمم چرخاند.

غرة العین: تو باید خیلی درد ببری که می‌بری. عزیزخان: مرگ تنهایی بزرگی است. همه از مرگ می‌ترسند، مرگ از تنهایی. تنهایی مرگ از بزرگی خدا هم بزرگ‌تر است.

غرة العین: کمی اغراق نمی‌کنید؟ عزیزخان: خدایان آمده‌اند و رفته‌اند. خدای بت پرست‌ها. خدای آفتاب پرست‌ها. خدای آتش‌پرست‌ها. چند خدایان و بی-خدایان. همه آمده و همه رفته‌اند. تنها مرگ تک و تنها هم‌چنان محکم و پا بر جا ایستاده‌است. همه چیز می‌میرد، تنها مرگ همیشه می‌ماند. تنهایی خوره‌ی جان مرگ است.

غرة العین: تو خودت گفتی که گاهی مرگ عروسی است برای مردمی که...

عزیزخان: مرگ عروسی است، برای مردمی که می‌میرند. اما مرگ برای مرگ؛ فقط، همان مرگ است.

غرة العین: پس به همین خاطر خود را به الکل و افیون مبتلا کرده‌ای.

عزیزخان: یک جوری باید، این بوی گند را فراموش کنم. دست-های من. بدن من. پاهای من. لباس‌های من، همه بوی مرگ می‌دهند.

غرة العین: می‌دانید، عزیزخان! من تکلیفم را با شاه و امیر روشن کرده‌ام. یعنی از ابتدا روشن بوده‌است. اما نمی‌دانم با شما یک نفر، چه باید کرد.

عزیزخان: اولن شما پنج روزه مهمانید. امیر و شاه، مثل سکه-های یک رو هستند، وقتی به آن‌ها نگاه کنی، بالا تا پایین شان را می‌خوانی. من. اما من، سکه دو رو هستم. فقط یک طرفش خود من است.

غرة العین: و روی دیگر آن؟ عزیزخان: شما که باید بهتر از من بدانید. مرگ از رگ گردن هم به زنده‌ها نزدیک‌تر است.

غرة العین: پس شما کتاب آسمانی را خوانده‌اید؟ عزیزخان: مانند چهار پایی کتابی بر او چند.

غرة العین: پس سعدی را هم می‌شناسید. عزیزخان: گذشتگان قاعدتن پیش از شما، گزار پوست‌شان به-دباغ‌خانه‌ی مرگ افتاده‌است.

غرة العین: نگفتید روی دیگر سکه، چه کسی است. به‌ایماء و اشاره کفایت کردید.

عزیزخان: خود شما. شما از روزی که متولد شدید، مرا با خودتان متولد کردید.

غرة العین: پس ما ناخواسته می‌آییم و ناخواسته می‌رویم. عزیزخان: آن‌ها که خرمگس‌انند، آره! چنین‌اند. اگر آمدن به‌دست نیست؛ هستند کسانی که رفتن را به‌دست خودشان می-گیرند.

غرة العین: یعنی خود را نابود می‌کنند. قتل نفس، از قتل عام بدتر است.

عزیزخان: اگر جان‌فروشی در ادب نیست. همان از عاشق هم بس عجب نیست.

غرة العین: پس نظامی را هم می‌شناسید.
عزیزخان: گفتیم! گذشتگان یاران دیرآشنای مرگند.
غرة العین: آن دیگر روی شما، کدام قسمت من است؟
عزیزخان: آن قسمت نهانی که شما ناخواسته به‌طرفش قدم
برمی‌دارید.

غرة العین: پس چرا بسیار می‌شود که فراموش می‌کنم؟
عزیزخان: مرگ زیبا نیست. به‌من نگاه کنید. پیرمردی کوژ، با
چشمانی لوچ. زشت و از ریخت افتاده. دستانی کژ و
معوج. چنین پیر خنز پیزی نگاه کردن دارد؟
غرة العین: اما شما در درون خود من هستی. شما آینده‌ی تمام
نمای وجود من هستید، چرا باید از شما روگردان باشیم؟
عزیزخان: انسان فراموش کار است. انسان فراموشی را ساخته
تا دمی راحت باشد. چند دفعه در روز به‌خلا کردن‌تان
فکر می‌کنید. چند دفعه در مبال به‌سندتان نگاه می‌کنید؟
غرة العین: پس این همه مواد برای تخدیر. این همه مواد برای
فراموشی، علتی دارد.

عزیزخان: انسان تا زمانی که سرگرم کار و جان‌کندن است،
خود به‌خود از یاد می‌برد. اگر در آن‌هنگامه‌ها، من حتی
به‌عنوان یکی از پیروان به‌شما نزدیک می‌شدم، نگاهی
هم به‌من نمی‌کردید، اما حالا شده‌ام عزیزخان شما.
غرة العین: عزیزخان! می‌خواهم چیزی بپرسم، می‌ترسم دل‌تنگ
شوید.

عزیزخان: دل‌تنگی پیر زشت‌الدنگی مثل من، چرا باید خاطر
زیبای خانومی مثل شما را نگران کند؟
غرة العین: نگویید! این‌طور حرف نزنید. شما در این‌مدت با
سخنان و لطیفه‌ها و اشعاری که خوانده‌اید، خاطر مرا شاد
کرده‌اید. پس آنرا آزرده نکنید.

عزیزخان: بپرسید دل‌تنگ نمی‌شوم. یعنی دل من هیچ‌وقت
بازنبوده است که حالا به‌حرفی یا سؤالی تنگ شود.
غرة العین: آیا آن‌روی درونی من، به‌اندازه‌ی شما، بد حرف و بد
زبان و زشت گو و بی‌حیا و دریده است؟

عزیز خان: آفرین بر شما. باید بود به این سؤال می‌رسیدید. اگر نمی‌رسیدید جای نگرانی بود. شاید هم جای دل‌تنگی.
غرة العین: پس از پرسش من دل‌تنگ نیستید که هیچ، خوش‌حال هم شده‌اید؟

عزیز خان: گفتم. اگر به این سؤال نمی‌رسیدید، جای دل‌تنگی بود. غرة العین: پس این زشتی در درون من هم هست.
عزیز خان: ببینید خانم! شما به‌پشت‌تان، چه بگویید دنبال من نیا، چه اجازه بدهید، بیاید؛ او خودش می‌آید و محل سگ هم به‌شما نمی‌گذارد. خودتان هم خوب می‌دانید، بو می‌دهد. منتها بعضی‌ها فکر می‌کنند که اگر آن‌ها چیزی را نبینند، آن چیز وجود ندارد.

غرة العین: آخر همه‌ی دنیا که آن قسمت نیست. چیزهای بیش‌تر و زیباتری هم وجود دارد.

عزیز خان: بیش‌ترش را قبول دارم، اما در مورد زیباترش کمی شک دارم. در جهان فقط وجود و عدم است. زشت و زیبا. خوب و بد را صاحبان اخلاق حسنه از هفت‌چین ناب‌تر ننه‌شان درآورده‌اند که مرا و ترا و ادار به‌اطاعت کنند.

غرة العین: شاید هم شما همیشه به آن قسمت‌ها فکر می‌کنید. عزیز خان: بعید نیست. در این که من دوچار انحراف فکریم، شک نباید کرد. اما ببینید! می‌گویند: می‌زنم تا جان از کج‌اتان خارج شود. لابد از دهن که زیباتر است. یا شاید هم از چشم که شهل‌تر است. نه خانوم عزیز از ماتحت که گشادتر است. این فرهنگ ما است. بعضی‌ها می‌گویند ما در خلصه‌ی عالم بالا هستیم، من یقین دارم، کار سوخته و شیرهی دست ماله؛ یا الکل آساتور ماچیکیان.
غرة العین: شما همه چیز را از دریچه‌ی نیستی و نابودی و انهدام نگاه می‌کنید.

عزیز خان: شما که از دریچه‌ی بودنی، هستی‌دنی و ابتداء نگاه می‌کردید، کارتان به‌کجا کشیده‌است که من عقب مانده‌ام. من اول باید ببینیم، خوراک سگ و شغال می‌شوم یا شکم

انسان محتاجی را سیر می‌کنم. البته اگر یافت شود. بگویند
 لابد مولوی را هم خوانده‌ام.
 غرة العین: راستی این همه را خوانده‌اید؟
 عزیز خان: شب های طویل اعدام یک جوری باید صبح کرد.
 شما خیال می‌کنید. محکوم فقط یک دفعه، جان می‌دهد،
 مرگ اما هزار بار.
 غرة العین: عزیز خان! نمی‌فهم چرا شما با چنین سعی بلیغ می-
 کوشید، آن قتل را به‌گردن من ببندازید. من چگونه می-
 توانستم آن هنگام روز از خانه خارج شده‌باشم؟ با آن همه
 گرفت و گیری که برپا شده‌بود.
 عزیز خان: ببینید خاتون! من نه قاضی‌القضاتم، نه مدعی‌العموم.
 نه حاکم، نه محکوم، حتی نه محکمه. بر فرض محال،
 شما آن قتل را نکرده‌اید. حکم شما پنج روز است که در
 جیب من باد می‌خورد و کف پس می‌دهد. پس کارتان
 تمام است. حتی خود خدا هم قادر نیست طناب را از
 گردن شما باز کند. قتل را نکرده‌اید، در ترور شاه هم
 شرکت نکرده‌اید. در بدشت شاهرود کاری کرده‌اید
 کارستان. کاری که ستون و پایه های حکومت فجر و
 دیانت را به‌لرزه درآورده. یوم‌القیامه برپا کرده‌اید.
 غرة العین: آیا زنان، نیمی از مردم سرزمین ما نیستند؟ آیا ایشان
 حق تصمیم‌گیری برای لباس و ظاهر خود ندارند؟ آیا
 زنان، شهروندان درجه دوم‌اند؟
 عزیز خان: همین سؤال‌ها چند صفحه شعر شما را تا حد غزل-
 های آسمانی حافظ پیش‌برده‌است. همان نیمی از مردم ما،
 آن‌ها که دستی به‌خواندن و نوشتن دارند، آن‌را از حفظ
 کرده‌اند.
 غرة العین: به‌همین جهت می‌پرسم. آیا زنان ما، حق خواندن یک
 شعر را ندارند؟ زنان ما باید کور و کر باشند. آیا زنان
 ما، در حد آبریز گاهند که فقط مردان را راضی کنند.
 عزیز خان: این سئوالات است که این حکم را در جیب من
 گذاشته است. اگر جواب خود شما آری باشد، این راهی
 است که آمده‌اید. باید برای‌تان گل‌باران کرد. زنگزد و

صلوات گرفت. مرگ دستش از نزدیک شدن به‌گردن شما می‌لرزد. (هق‌هق عزیزخان به‌وضوح شنیده می‌شود.) مرگ عزا گرفته است که چه خاکی بر سرش کند. اما اگر جواب نه باشد، یعنی انکار کنید، وای اگر انکار کنید، آن‌چنان که بعضی از همراهان‌تان در بدشت انکار کردن، حتی رگ خودشان را زدن که شریعت باطل نشود.

غرة العین: اگر انکار کنم؟
عزیزخان: البته عفو ملوکانه، دست امیر را در حنا می‌گذارد. اما عاقبتش جهنمی است که به‌دست خود برای خود روشن کرده‌ای.

غرة العین: آیا امیر در خون من نشسته است؟
عزیزخان: امیر با تو کاری ندارد. اصلن شاید تو را درست و حسابی نشناسد. امیر کور مادرزاد است. چشم هاش فقط یک چیز می‌بیند، آن‌هم ایران است. البته ایرانی که او می‌بیند. برای این کار اگر لازم باشد سر خودش را هم دریغ نمی‌کند. پدر سگ دهاتی قاب دست‌مال‌چی.

غرة العین: پس این شاه است که دندان تیز کرده‌است. تیر به‌او نخورده است. قصاص قبل از جنایت که نمی‌شود.
عزیزخان: شما را باش که چه می‌گویید. شاه اصلن حالیش نیست. چیزی از این حرف‌ها سرش نمی‌شود. تمام دل خوشی او نه‌ساله دختر است و بس. که ننه‌جان ملکه‌اش از زیر سنگ هم که باشد و اسش فراهم می‌کند.

غرة العین: پس چه کسی؟ این کیست که چنین ظالمانه در خون من نشسته‌است؟ بی‌آن‌که محاکمه‌ای در کار باشد. بی‌آن‌که ادعا نامه‌ای خوانده شده‌باشد. بی‌آن‌که دفاعی از طرف متهم صادر شده‌باشد.

عزیزخان: شما را شرایط بقای این وضع محکوم کرد است. شما اولین ضربه را بر استواری این وضع زده اید.

غرة العین: و باید با مرگم آن‌را تضمین کنم؟
عزیزخان: این‌ها با خود شما کاری ندارند. این‌ها نشسته‌اند تا حرف‌های شما را سکه یک پول کنند. می‌گویی نه؟

امتحان کنید. فوراً پذیرفته می‌شود. اما فردا، در میدان
ارک یا مسجد شاه، حتی تکیه‌ی دولت، به‌گه خوری
و ادارت می‌کنند. یا نه! خانه‌ای می‌گیرند، صیغعات می‌کنند
و تحت الحبس نگاهت می‌دارند. آن وقت از شما چه‌می-
ماند؟

غرة العین: عجیب است! چقدر باید بود صبر می‌کردم تا با تو
آشنا شوم. تو می‌گویی در رگ من بوده‌ای و من ترا
نمی‌دیدم.

عزیزخان: نه خانوم! شما چشم داشتید. خیلی هم زیبا و باز و
دقیق. خوب هم می‌دیدید. آخر ما هم آدمیم، رخ نشان نمی-
دادیم. رکابداری هم لازم بود می‌کردیم. این ما بودیم که
رو پوشیده بودیم. شما قدم در راهی گذاشته بودید که
عقاب پر بریزد.

غرة العین: اگر بگویم، نمی‌ترسم دروغ گفته‌ام. اما من بارها
ترس را شکست داده‌ام. همه می‌دانند که من فقط در راه
صلاح و رفاه این مردم که از دست ظلم و تعدی این
ناباکاران به‌تنگ آمده‌اند، قیام کرده‌ام و می‌کوشم از پا
ننشینم.

عزیزخان: بگذارید، برای این‌که خیالتان را راحت کرده باشم،
چیزی ببرسم و بیرون بروم. مثل این که آن بچه مزلف
آمده است.

غرة العین: او دیگر کیست؟ مرا با آن طایفه چه‌کار؟
عزیزخان: کدام طایفه؟

غرة العین: همان‌ها که گفتید. معبوانان. مزلفان.

عزیزخان: خانم! (به‌قهقهه می‌خندد.) من شاه را عرض کردم.

غرة العین: خدا عمرتان بدهد. تتم را لرزانید. فکر کردم چنان
کسانی را فرستاده‌اند تا مرا بی‌حرمت کنند.

عزیزخان: آن‌ها خودشان هم از مصاحبت با شما گشاد گشاد راه
می‌روند.

غرة العین: سئوالی داشتید.

عزیزخان: آیا حاضرید این چند صفحه شعرتان را بدهید. دیوان
فتح‌علی‌شاه، یا حتی ملک الشعرا صبا را بگیرید؟

غرة العين: والله اگر ماه را در یک دست و آفتاب را در دست
دیگرم بگذارند، اگر از راهی که رفته‌ام، بازگردم.

صحنه‌ی دوم

صحنه تاریک می‌شود. افراد به شکل صحنه‌ی اول
ایستاده‌اند. موسیقی درست‌گاه چهارگاه در نهایت اوج می‌-

نوازد. مردان جسته و گریخته هر کس از طرفی می-
گریزد. زن لباس بلندی با دامن گشاد پوشیده. رنگ
لباسش صورتی روشن است، اما شالی به گردن انداخته
چنان سرخ است که بر صورتی نیز اثر کرده است. او
چیزی زیر لباس پنهان کرده، به هر طرف سر می-کشد و
در قیافه آدم‌ها دقت می-کند. مردان با شلاق به زمین و
زمان ضربه می-زنند و صداهایی ناهنجار از ایشان
شنیده می-شود. زن پرواز بلندی مانند کبوتری سفید در اوج
آسمان آغاز کرده است. مرد گوشه‌نشین صحنه عقاب‌وار
او را در میان گرفته است. زن می-کوشد از تیر رس
عقاب خود را کنار بکشد. عقاب همراه را بر او بسته-
است. زن به ناچار او را همراهی می-کند. مردان در
گوشه‌ای گردآمده، با حرکتی انفجاری از هم باز شده و
به همه‌جانب سر می-کشند. یکی از دیگران جدا افتاده، می-
کوشد خود را از مهلکه نجات دهد. صدای انفجار گلوله
صحنه را سیاه می-کند. مردی که تنها مانده، هراسان و
ترسان خود را پنهان می-کند. به هر طرف می-گریزد و
پناهگاهی می-جوید. زن به سرعت از صحنه خارج شده و
با همان سرعت در حالی که موزری در دست دارد، به-
صحنه می-آید. او نیز همه‌جا را جستجو می-کند. صدای
انفجار دوباره برمی-خیزد. مرد فراری چادری سیاه بر
سر کرده خود را در پناه مرد جلو صحنه پنهان کرده و از
صحنه می-گریزد. نور به صحنه بازمی-گردد. آوازی دور،
بیرون از صحنه شنیده می-شود که رنگی می-خواند.

آجی شو بردن چاله سیلابی
به او خوروندن خایه حسابی
نه آخی نه اوخ نه تقی نه توق
از چی می ترسه گرگ بارونی

(به صورت آواز ادامه می دهد.)

بگشتند کاراگه هان تن به تن
که یابند چیزی درخور پیره رن
نشد چیز پیدا ولی رنج شان
همه معرفت بوده آن گنج شان
گشادی چو بگذشت از چند و چون
منار و چنار است درخورد کون

عزیز خان: (تلوخوران خود را تا جلو در رسانده و می ایستاد. با احترامات نظامی اعلام می کند.) خاقان ابن خاقان. صاحب الغنم و العنم. فاتح بر و بحر. السلطان ابن سلطان. سلطان صاحب قران. الناصر الدین و الملّه. شاهنشاه ایران نزول اجلال می فرمایند.

شاه: (جوان خوش قد و قامتی است. در لباس شکار با چکمه های بلند. هفت تیری بزرگ به کمر بسته و شمشیری حمایل دارد.) به دنبال شکار مرال تا کوه های قزوین تاخته بودیم، آهو بره ای رم کرد. خواستیم تیر بیندازیم، مادرش دور از تیر رس ایستاده بود و نگاه می کرد. دل مان لرزید. گفتیم بهتر است به دیدار آن غزالی برویم که صیاد دل ها شده است، بی تیر و کمان.

غرة العین: آهو بره های من اگر تا کنون گرگ نشده باشند، در پناه سنگ های رام شما در سلامت اند.

شاه: شما با چنین تیز هوشی، از عجایب روزگار هستید. ایهام و اشاره را در هوا نقد می کنید.

غرة العین: آتش زنه، پیش از آن که بسوزاند، خودش می سوزد. شاه: ای کاش در ورود ما، به جای رسم سلام و تعظیم و تحنیت، دست کم، لچکی، چارقدی، چیزی روی سرتان می انداختید. هر چه باشد، خدای ناخواسته، ما مردیم.

غرة العین: گفته اند که شاه پدر ملت است. در کجای جهان، پدر نامحرم بوده که به رو پوش حاجت شود؟ اگر چه پدر هیزترین مردان جهان باشد.

شاه: ای کاش تمام زنان ایران، به شما تاسی می کردند و روی از ما نمی پوشیدند.

غرة العین: شما در لباس چوپان و سگ گله، شده‌اید گرگ گله،
گوسفندان‌تان از شما گریزانند.

شاه: شما از این گرگ درنده نمی‌هراسید؟

غرة العین: ما این گرگ را در قصه‌ی بزبز کاشانی، دندان‌ش را
کشیده‌ایم. دندان‌های شما چوب پنبه است. در گوشت بز
کوهی فرو نمی‌رود.

شاه: ما رفتیم تیر بیندازیم، خودمان زخمی شدیم. والله که زبان
شما نیزتر از شمشیر و تلخ‌تر از دم عقرب است، باز
جای شکرش باقی است که شما اهل کاشان نیستید.

غرة العین: شکر کنید، مارهای یخ‌زده، با نفس عیسی دمی گرم
نشوند، که شما سخت بده‌کارید.

شاه: ما برای ماخذه نیامده بودیم. این کار قضات است. گفتم در
این‌دم که لابد هر کس رو سوی قبله‌ای می‌کند، شاید به
سجاده‌ای، مهری، تسبیحی حاجت باشد.

غرة العین: قبله‌ی من آتش است. سوزان و روشنی بخش. آتشی
بی‌دود و خاکستر. هیزمش دل است و آتش‌دانش جان.
شعله‌اش چشم است و خشمش همه زبان. در این نماز به-
خاک و سنگ نیازی نیست.

شاه: شما سخن عادی را هم به‌شعر بدل می‌کنید. همه‌ی کلام شما
موزن است و مقفا. این هنر را یقین در مساجد و حوزه‌ها
نیاموخته‌اید که آنان اهل علمند و با کلام و دل، چندان
اخوتی ندارند.

غرة العین: اگر چشم دل باز شود. اگر آدمی کور مادرزاد نباشد.
آدمی به‌راستی آدم باشد. همه‌چیز نظمی دارد و بر اساس
انتظامی خاص در حرکت است. اگر با آن نظم و انتظام
همراه شوی، به‌ناچار در تو اثر می‌کند. جهان آینه است
و شاعر طوطی گویایی که گفته‌های ازل را تکرار می
کند.

شاه: من دفتر اشعار شما را خوانده‌ام.

غرة العین: من هم اشعار شما را خوانده‌ام. البته دیوان‌تان را. چند
شعری هم در روزنامه امیر نظام...

شاه: وقایع اتفاقیه. به دستور خود ما آنرا علم کرده است. گفتیم ملت بداند که ما چه می‌کنیم.

غرة العین: عزیز خان قرچه داغی.

شاه: جلاّد خود ما.

غرة العین: می‌گویند: از اشعار من بوی کهنگی می‌آید.

شاه: این پدر سوخته، کارش به‌کار شعر و شاعری چکار؟ مگر

الکل و افیون و خون، فرصتی هم برای او می‌گذارد که

به این مقولات فکر کند.

غرة العین: شما چرا عصبانی می‌شوید. اگر نمی‌خواستید دیگران

راجع به شعرتان نظر بدهند، آنرا در سینه یا دفتر

خاطرانتان ثبت می‌کردید. وقتی آنرا بین الجلدین گذاشتید

و به دست مطبوعه دادید و به بازار روانه کردید، هر کس

حق نظر دارد. آن جلد کتابی را که از قوت لایموت خود

کسر کرده و خریده است، از آن او است. راجع به مایملکت

خود نظر می‌دهد.

شاه: وقتی به اشعار شما که یکپارچه آتش است، چنین نظر

بدهد؛ اشعار ما را چه می‌خواند. لابد کهنه‌ی بی‌نمازی بی

بی‌سکینه؟

غرة العین: از چهارصد سال پیش، که خدا رحم کرده است و

شاهان ایران همه شاعر بوده‌اند، همه کلب آستان بوده‌اند.

از سگان به جز عوعو چه می‌آید؟

شاه: خانم! شما دندان روی حرف نمی‌گذارید.

غرة العین: همین است که آن دفتر را یکپاره آتش کرده است؛ به-

گفته‌ی خود شما. اگر توقع تعریف و تمجید دارید برای

ملیجکتان بخوانید.

شاه: در آن دیوان عظیم، حتی یک شعر نیست که در چشم شما

قدری داشته باشد.

غرة العین: چرا اتفاقن هست و بسیار زیبا و به‌جا هم هست.

شاه: می‌دهم آن شعر را با آب طلا، به خط خوش‌نویس‌ترین

خطاطان آراسته کنند، تا به دیوار باغ گلستان بی‌لویزم. کدام

است آن شعر.

غرة العین: همان شعری که خود را در لباس سگ مخفی
کرده‌اید که گرگ بودن‌تان مخفا باشد.

شاه: دل شما را از سنگ ساخته‌اند.

غرة العین: این یکی را به‌درستی شناخته‌اید و به‌راستی بیان
کردید. از سنگ ساخته‌اند. سنگی بسیار محکم و شکست
ناپذیر. آری سنگ‌شیشه همیشه چنین بوده‌است.

شاه: چرا عزیز خان شعر شما را کهنه می‌داند؟

غرة العین: می‌گویند زندگانی نو، زبان تازه می‌خواهد. شما
اشعارتان را بر اساس زبان عهد و دوره‌ای بنا کرده‌اید
که گذشته است. آن‌زبان با آن عصر مرده‌است.

شاه: این پدر سوخته زبان نفهم چه غلط‌ها می‌کند.

غرة العین: مردی است بسیار پخته. اگر سواد خواندن و نوشتن
ندارد. حکیم است به‌حکمت‌بالغه.

شاه: دیده‌ام. رکیک‌ترین کلامات. خبیث‌ترین معانی. زشت‌ترین
اشارات را در تصنیف‌هایی هرزتر از پدر و مادرش در
وزن و قافیه‌ای رسته‌می‌کند که لایق لای‌پای هفتاد و هفت
سلفش باشد.

غرة العین: هستند شاعرانی که تمام آن‌چه فرمودید، عمل هر
روزی زندگی‌شان شده‌است. عزیزخان آن‌ها را فقط
رسته‌می‌کند. به‌شعر و نظم بدل می‌کند.

شاه: نکند این مردکه بد افیونی دل شما را برده‌است؟ پدرسوخته
اول تو نخ مادرما بود.

غرة العین: دل ما در گرو دل‌داری است به‌شمار آحاد این ملت و
به‌عظمت مردمی مردم ایران.

شاه: پس ما هم در دل شما جایی داریم؟

غرة العین: بی‌شک، شما هم جای خود دارید.

شاه: پس چرا می‌خواستید ما را به‌تیر غیب بزنید؟

غرة العین: آنانی که به‌شاه تیر اندازی کردند، اگر از ایادی خود
شما، یا یکی از هواخواهان داخلی و خارجی‌تان نبوده-
باشند، که بوده‌اند. این‌بازی را برای سرکوب نهضت
مردمی ایران به‌پاکردند، که کردند.

شاه: و اگر از هواخواهان ما نبوده باشد و خود اقرار کرده باشد،
چمی گوید؟

غرة العین: ریش این اقرارها و اقرار گرفتن هاتان درآمده است.
نمایش دیگری تدارک ببینید. وقتی قرار باشد، سرب داغ
به حلق کسی بریزند. قیر مذاب تنقیه کنند، هر کس، هر
چمبخواهید، خواهدگفت.

شاه: و اگر هیچک از اینها نبوده باشد، چه دارید، جواب بدهید؟
غرة العین: لابد مادهی فساد را در شما دیده است.
شاه: همین را می خواستم. چرا که در مورد شما، تا کنون با
محبت و عزت رفتار شده است. شما خودتان یکی از
ایشان بوده اید.

غرة العین: من هیچ دفاعی در این جدل با شما نمی کنم. من از شما
نمی ترسم که برای جان ناقابلیم به دست و پایتان بیفتم، که
من نبوده ام. بر عکس، با آنکه نبوده ام، با بانگ بلند می-
گویم و از گفته ی خود دل شادم. که بوده ام.

شاه: من بروم، میرزای دیگری، دوله ی دیگری، سلطنه ی
دیگری. ماشاء الله ماشاء الله چیزی که در این دیار فراوان
است، از این مقوله اجناس است. خدا قوت بدهد به تخم و
ترکه ی فجر که در سنگ لاخ و شوره زار هم گل می دهد.
غرة العین: درست به همین دلیل، دست ما در آن کار نبوده است.
این کاری است که با نقشه ی خود شما یا امیر، حتی نه
روس، یا انگلیس کشیده شده است؛ تا تخم حق خواهی از
این ملک و ملت کشیده شود. این را گفتم که نگویید
نفهمیدند.

شاه: اگر قصد کشتن مرا نداشته اید، اگر نیتتان نابودی ما نبوده-
است! پس این چه بلوایی است که به پا کرده اید. گفتم با
مرگ آن سید قایله تمام می شود. چمی دانستیم آتش پاره ای
هم چون شما در آستین این جریان است.

غرة العین: ما قایله نکرده ایم. شما برای آقاییتان به دارم دروم
محتاجید. ما کتاب نوشته ایم. سخن رانی کرده ایم. شعر
سروده ایم.

شاه: شما بروی ارتش شاهنشاهی شمشیر کشیده اید.

غرة العین: این چهار پنج پا برهنه‌ی گرسنگی کشیده را که به هر جا می‌رسند، برای قوت لایموت‌شان، دست به چپاول دراز می‌کنند، ارتش نخوانید. این ارتش آن‌جای نابدترش را هم نزد روس‌ها، به‌گرو گذاشته است.

شاه: ارتش آن است که به‌چپاول شهرها دست‌زد. زن و بچه مردم را غارت کرد. همان پابرهنه‌هایی که به دنبال شما یا قدوس کشیدند؟

غرة العین: ما محتاج چپاول نبودیم. در هر خانه را که زدیم از گلوی بچه‌هاشان بریدند ما را سیر کنند، هر چند که ما هر روز خدا را روزه گرفتیم. ما محتاج تیغ و شمشیر نبودیم، مردم ما را در رخت‌خواب خود پنهان می‌کردند.

شاه: در نیریز و کازرون و یزد و آمل این تیغ شما نبود که جان مردم را گرفت؟

غرة العین: جان سیلاخوری‌های شما را چرا. آن‌ها تیغ در ما نهاده بودند و ما به‌ناچار از جان خود دفاع کردیم.

شاه: شما کشور را به‌آشوب کشیده‌اید.

غرة العین: کشوری که همه‌چیزش را شما در گرو نهاده‌اید، خودش در آشوب است. ما فقط به‌مردم نشان داده ایم. راه را نشان داده‌ایم.

شاه: این چهره‌ای است که ما نمی‌بینیم.

غرة العین: شما کور مادرزادید. شما مثل پدرتان علیل و ناتوانید. شاه: ما ناتوانیم. ما که یک حرم‌سرای چند صد نفری را جواب می‌گوییم.

غرة العین: به‌حال مردمی که شاهش، مردی خود را با الاغ مضنه‌می‌زند، باید گریست.

شاه: خانم! شما دندان روی حرف نمی‌گذارید. می‌دانید با چه‌کسی حرف می‌زنید؟

غرة العین: شما می‌دانید به‌دیدار چه‌کسی آمده‌اید؟ از شما دعوت دیدار کرده‌ام. با پای خود آمده‌ای. پس ببین که یک من ماست چقدر کره بار می‌دهد.

شاه: دیدم. خوب هم دیدم. شما از این بلوا چه‌مقصددارید؟

غرة العین: بلوایی که از آن حرف می‌زنید، به خیال خودتان فردا صبح خاتمه می‌یابد. اما باید بدانید که تازه شروع شده است.

شاه: یعنی طرح ترور تازه‌ای ریخته شده است؟

غرة العین: می‌خواهید نفرائش را برای‌تان نام بردار کنم؟

شاه: راستی طرحی در کار است؟

غرة العین: ماموران خفیه‌تان در خوابند. چشم‌های شما نابینا است. یا شاید لوچ و اعور است. همه چیز را چپ و چوله می‌بیند. خیال کردید، با طرح یک‌مرگ مفاجا و اعدام مردمی پاک و بی‌گناه، مسئله خاتمه می‌یابد؟

شاه: شما چه می‌خواهید؟

غرة العین: این همه آدم را سر بریده‌اید، تازه به این فکر افتاده‌اید که این‌ها چه می‌خواهند؟

شاه: اگر الان بدانم، بهتر است که فردا خبردار شوم.

غرة العین: این وضع باید عوض شود. این بنیاد کهنه است، باید از اساس نو شود. دوران خان و خان‌بازی به پایان رسیده است. مردم انسانند و صاحب حق، بگذارید خودشان تصمیم بگیرند که چه باید کرد.

شاه: امیر دارد همین کار را می‌کند.

غرة العین: امیر می‌خواهد این کار را بکند.

شاه: مگر من جز این گفتم؟

غرة العین: تفاوت است بین خواستن و توانستن..

شاه: یعنی از عهده‌ی کار بر نمی‌آید.

غرة العین: هرگز.

شاه: چه کسی جلودار او است.

غرة العین: باید بود می‌پرسیدید چه کسی سنگ راه او است؟

شاه: چه کسی سنگ راه او است.

غرة العین: خود شما.

شاه: من؟ من سنگ سر راه امیرم. من شاگرد کوچک مکتب.

خانه‌ی امیر هستم.

غرة العین: این تا وقتی است که در سایه‌ی او هستید. صبر کنید
درب‌خانه، کار خودش را بکند. سایه‌تان را به خودتان
نشان بدهد. آن وقت معلوم‌دار می‌شود.
شاه: ما امیر را بر جان ملت قسم داده‌ایم. او قسم دروغ نمی-
خورد.

غرة العین: آری، او قسم دروغ نمی‌خورد. اما شما... یعنی قدرت
درب‌خانه، قسم می‌خورد و دم خروس از زیر عبایش
قولی‌قو می‌کشد.
شاه: تا آن‌ها بخواهند دست به‌تخریبی زده‌باشند، امیر کارش را
کرده‌است.

غرة العین: کار امیر از پایه بی‌بنیاد است. امیر می‌خواهد با شر
دفع‌اشر کند. و این از محالات است. هر کار ابزار
خودش را دارد.
شاه: شما به‌همه چیز مشکوکید.

غرة العین: برای آن‌که دل‌تان را خنک‌کنم، می‌گویم: هر چند
گل‌وله که رها شد به‌قصد قلب‌تان رها کردم.
شاه: خدا حافظ این ملک و ملت است.

غرة العین: و لابد خودش، شما را که سایه‌ی خودش هستید، بر
سر این ملک و ملت افکنده‌است. و به‌کمک روس و
انگلیس و شمشیر امیر نیازی نبوده‌است؟

شاه: شما غیر این فکر می‌کنید؟

غرة العین: این ره که تو می‌روی به‌ترکستان است. سایه، سایه‌ی
دیوار است. آن هم نه دیوار مسجدی، می‌خانه‌ای، کلیسائی
یا که کنشتی... سایه‌ی دیوار خلایی است که بوی عفونتش
جهان را پرگند کرده‌است.

شاه: ملت ما را روی دست به‌پایتخت آورد.

غرة العین: آن دست ملت نبود. چند قزاق ژنده‌ی پاره پوش بود
که امیر از بقیه‌السیف جنگ روس سرهم نگاه داشته بود.
درست به‌همین جهت، نیمه‌شب تاج‌گذاری کردید. شما نه
تنها از برادران و خواهران خود می‌ترسید. سایه‌ی
خودتان هم برای شما دهشت‌آور است.

شاه: در جنگ روس، ما خودمان فرماندهی فوجی بودیم.

غرة العین: در بغل امیر. شما چندی روی زانوی امیر بوده‌اید.
چندی در سایه‌ی او. و حالا به‌سایه مادر تان خزیده‌اید.
طولی نمی‌کشید، مجبور شوید در سایه‌ی زنان حرم‌سرا
خود را پنهان کنید.

شاه: همه‌ی شما دست در دست هم نهاده‌اید که سایه‌ی امیر را از
سر این ملک کم کنید.

غرة العین: امیر اگر موفق شود که نخواهد شد، سایه‌ی بزرگی
دارد. اما شما از سایه او می‌ترسید. دست قصاب را فقط
کارد خودش می‌برد.

شاه: ما روزی به‌امیر جسارتی کنیم؟

غرة العین: شما به‌امیر محتاجید. خود شما شهادت قدم بیرون
گذاشتن از کاخ و سرا و حرم‌سرا را ندارید. او است که
راه شما را هموار می‌کند. نوکری بی‌جیره و موجب که
یک لقمه شاهزاده هم جلوش انداخته‌اید.

شاه: اگر با امیر از این دست سخن بگویید شما را جر می‌دهد.
غرة العین: گیرم دو ساعت زودتر. من در میانه‌ی آتش ایستاده‌ام،
چه باک اگر دامنم زودتر از رویم بسوزد.

شاه: شما از قبر تان پدر تان گذاشته‌اید و می‌خواهید قبرستان را
به‌گه بکشید.

غرة العین: خلاهای شاه عبد العظیم، حتمن روزی مزار کسی
بوده. هر جای این خاک را که نگاه کنید، قتل‌گاه کسانی
بوده‌است. از خاک برآمده و بر باد شده‌اند. آن‌را هم که
شما بسیار نجس می‌دانید ذره‌ای از خاک است.

شاه: خانم! شما ما را سکه یک‌پول کردید. اما بگذارید حرف دلم
را گفته باشم. در این ملک تا کنون زنی اعدام نشده است،
نگذارید دست من، اولین دستی باشد که ناموسی را علم
کند.

غرة العین: به‌پای تان بیفتم که مرا عفو کنید؟

شاه: گوشه‌چشمی نشان دهید، تا شما را سر بانوان ایران کنم.
رضایت امیر هم با خود ما. جوری حالیش می‌کنیم که
به‌تیر یج قبایش بر نخورد.

غرة العین: آقای ناصر خان قجری. من نه اولین زنم و نه آخرین
آن‌ها خواهم بود. هنوز ضجه مویه سیزده سالگان حرم-
سرای پدرتان که به‌دستور شما خفه شدند و یا در دریاچه-
ی ساوه غرق، شنیده‌می‌شود. گذشته از آن که من از آن
مقوله زنان که فکر می‌کنید، نبوده و نخواهم بود. اگر
اشتیاق هم‌خوابگی داشتم در بدشت مردانی از تو جوان-
تر، رشیدتر و انسان‌تر بودند. لیاقت شما، میان پای
ملیجک است.

شاه: می‌بینم اگر اشعارتان به‌گوش ملت ایران نرسید، پیروی
عزیزخان قرچه‌دای زبان‌تان را باز کرده‌است.

غرة العین: این طرزی است که ملت ما به‌آن سخن می‌گوید. خود
شما هم خارج از دیوان‌تان، چه‌مزمه‌هایی برای کریم
شیرهای و ملیجک می‌خوانید. مسلمان قصیده‌ی کلیه‌تان را
تقریر نمی‌کنید. حتی مجتهدین بارگاه‌تان نیز در شب‌های
جمعه، برای والدهی آقا مصطفی همین تصانیف را می-
خوانند.

شاه: شما حتی حیای یک زن عادی را هم ندارید.

غرة العین: فرق شما با ببری خان، صدارت عظمای گربگان،
در این است که آن بی‌چاره زبان ندارد، وقتی دستش به-
گوشت نمی‌رسد، بگوید بو می‌دهد. این نعمتی است که
خدا به‌شما اهدا کرده‌است. از آن مواظبت کنید.

شاه: نکند عزیزخان با تصنیف‌های صدتا یک غازش دل از شما
ربوده است؟

غرة العین: حالا نروید تلافی گفته‌های مرا سر پیر مرد خالی-
کنید. بی‌چاره پیر است و روزگارش به‌سختی می‌گذرد.
شاه: کی را؟ عزیزخان را؟ امیر که امیر است، شهادت نگاه
کردن به‌چشم‌های عزیزخان را ندارد.

غرة العین: پس کسی هم هست جلودار فواحش درب‌خانه باشد؟
شاه: این زبان سرخ...

غرة العین: زبان سرخی که سر سبز را به‌اوج دار نکشد، دمب-
لیچه‌ای است لایق ببری خان اعلا حضرت قدر قدرت.

شاه: ما خواستیم... خودتان... (چرخى بهدامنش داده و با عصبانیت بهطرف در مى‌رود.)
عزیزخان: (که تا کنون در گوشه‌ای از صحنه بی‌حرکت نشسته بود، به‌دنبال شاه با اداها و حرکات سیاه بازها تا دم در مى‌رود. پس از خروج شاه به بیرون در سرک کشیده، چپ و راست را براندازه مى‌کند. با حرکات و حاجی سیاهبازی رقصان در حالی که تصنیفی را مى‌خواند تا جلو صحنه مى‌آید.

شاخ بز بر کمرش بود
به خیالش خنجرش بود
مگسا دور و ورش بود
به خیالش لشکرش بود
پاپاخی روی سرش بود
به خیالش افسرش بود
پالونی پشت خرش بود
به خیالش منبرش بود

(صدای در به‌شدت شنیده مى‌شود. عزیز خان مات و متحیر سرجایش خشک مى‌شود. به‌حال خود باز گشته به- طرف در مى‌رود. سرش را از در بیرون کرده و نگاه مى‌کند.)

صحنه‌ی سوم

صحنه در نوری محو و تاریک باز می‌شود. مردانی دوتادوتا با هم قدم می‌زنند و صحبت می‌کنند، اما فقط پچ‌پچه‌ی آن‌ها شنیده می‌شود. پس از یک‌دور کامل در صحنه، با ستون یک به‌دنبال هم صحنه را دور می‌زنند و از دردی ناشناس به‌خود می‌پیچند. بعد از کامل‌شدن چرخش به‌دور صحنه همه‌ی مردان کنار هم رو به‌سکوی سخن‌رانی می‌نشینند. زن با حجاب کامل به‌صحنه آمده، پشت تریبون قرار می‌گیرد. با صداهایی فریادمانند، توجه حاضرین را جلب می‌کند و بعد حجاب خود را برمی‌دارد. یکی‌دو نفر از مردان همچنان نشسته و باقی جرقه‌وار از جا جهیده و به‌دور صحنه با فریاد می‌دوند. دوفتر از آنان به‌جلو صحنه آمده و با شلاق زمین و زمان را می‌زنند. عزیزخان: (هنوز جلو در ایستاده. با عجله برمی‌گردد.) آتابای! اتاپک اعظم! امیر نظام! صدارت عظم! میرزا تقی.... غره العین: (با همان لباس پیشین از در وارد شده، بی‌توجه به‌امیر و عزیزخان، به‌طرف نشستن‌گاه خود می‌رود.) امیر: (از بیرون صحنه دستش را دراز کرده، یقه‌ی عزیزخان را گرفته و به‌طرف خود میان درمی‌کشد. آن‌ها میان در، رو در روی هم ایستاده‌اند.) جایی که من هستم، هرگز آفتابی نشوید. عزیزخان: (میان در، رو در روی امیر ایستاده و خیره به‌او نگاه می‌کند.) امر، امر امیر نظام است. امیر: (روی از او برگرداند.) نقدا از اله شوید که بوی الکل و افیون... (دوباره یقه‌ی او را می‌گیرید.) این لباس نظام است که شما مانند کهنه‌ی بی‌نمازی زنان به‌خود پیچیده‌اید. کمی به‌سر و وضع خودتان برسید که شبیه نظامیان باشید.

عزیز خان: امیر! مزار باید شبیه صاحبش باشد که در مورد من هیچ تخلفی نشده است. درست مانند شما با جبه صدارت که براستی برازنده ی...

امیر: برازنده ی چه؟

عزیز خان: باشد برای موقعش. روزی به شما عرض خواهم کرد. (از در خارج می شود.)

غرة العین: سلام امیر! سپاس گزارم که آمدید. انتظارتان را داشتم.

امیر: آیا خدمتی هست که باید انجام دهم؟ به دیده منت پذیر خواهم بود.

غرة العین: برای خودم چیزی نخواستهم و نخواهم خواستم. رسم است، وقتی مرده را به خاک می سپارند، سه بار بر سر مزارش بازگردند، تا او به خاک عادت کند. و همیشه قاتلین بر سر مقتول خویش می روند تا یقین کنند که کار...

امیر: لبتر کنید! بهولای علی، هم اکنون حکم وزارت معارف را به نامتان صادر می کنم.

غرة العین: می دانم خیلی مردتر از آنید که می نمایید، به همین جهت با شما مثل برادری که زخمی کاری برداشته حرف می زنم. من عادت کرده ام، چیزی برای خود نخواهم.

امیر: این را می دانم. ای کاش هزار زن مثل شما در دولت من بود، من از سپاه و قشون و ارتش بی نیاز بودم.

غرة العین: شما به این زنان و مردان شان پشت کرده اید. چشم تان را بر روی ایشان بسته اید و در نهان آرزوی شان را می کشید؟

امیر: اینان در جبهه ی دشمن ایستاده اند.

غرة العین: امیر! قدر نمک با سرانگشت است، کسی کوه نمک را به دیزی داخل نمی کند. معیارتان را عوض کنید.

امیر: این ملک باید روی آرامش ببیند. آرام شود تا بتواند سرپای خویش ایستاد کند.

غرة العین: آری درست تشخیص داده اید. قایله سالار الدوله را آرام کرده اید. دست به چپاول و تطاول دراز کرده بود. با

خیره سری سر بهتجاسر کشیده بود. می رفت خراسان را از ایران جدا کند. دستخوش دارید. خدا قوت دارد. اما گرسنگان، فریاد اشگ و آه کودکان را برداشته اند، آیا جوابشان شمشیر است؟ جوابشان گلوله باران و اعدام است؟

امیر: اینان دست بهتجاسر آلودند. سر بهشورش برداشتند. غرة العین: فریاد گرسنه‌ای را که با باروت خفه می‌کنید، آیا پدرش باید بر دست‌های شما بوسه زند؟ امیر: آن‌ها قلعه‌ها را تسخیر کردند. شهرها را به‌آشوب کشیدند. غرة العین: پس یک نفر و دو نفر نبوده‌اند. خلقی از دست‌های آلوده‌ی کسان بهزاری درآمده‌اند. امیر: شما قصد محاکمه‌ی مرا دارید؟

غرة العین: نه امیر! من نه قاضی‌القضاتم، نه مدعی‌العموم. اما به‌تو مثل برادری نگاه می‌کنم که مغبون است. امیر! ترا دست بسته به‌میدان درآورده‌اند. تو با دست‌های بسته‌ات، کارها کرده‌ای کارستان. اما آبی که از دل این کویر جاری کرده‌ای به‌آسیاب دشمن می‌ریزد. امیر: تو بد شاه را می‌گویی؟

غرة العین: آن پسرک مزلف حتی لیاقت دشنام را هم ندارد. او سگی است که در سایه‌ی تو پارس می‌کند. سایه‌ات را کنار بکش، برادرانش بر سفره‌ی نهار یک‌لقمه‌ی چربش می‌کنند.

امیر: شاه مرا در همه‌ی کارها مخیر کرده‌است. بسیار می‌شود که من حتی نظر او را نمی‌پرسم.

غرة العین: این‌را همه می‌دانند. خود شاه هم، این را خوب می‌داند. اما عمل شما، مانند معماری است که کاخی مستحکم از سنگ و آجر و ساروج بنا کرده‌است و تا عرش اعلا پیش برده‌است. بر آن قلعه درها و پنجره‌های پولاد گذاشته است. بر در و پنجره‌ها قفل‌های گران سنگ نهاده‌است. همه‌ی قفل‌ها سنگ‌جوش شده‌اند و کلید در دست کلیددار است. استاد معمار، زندانی قلعه خویش خواهد شد.

امیر: شاه شاگرد مکتب من است. من او را روی زانو و قلم‌دوش خود بزرگ کرده‌ام.

غرة العین: چند نوآموز در مرحله عبودیت استاد مانده‌است؟
امیر: عبودیت نه. اما رفاقت...

غرة العین: هیچ‌چوپانی، چوپان دیگر را همراه گله نخواهدبرد.
چوپان دوم، همیشه گرگ چوپان است.

امیر: این تصویری است که عوام می‌پندارند. شاهزادگان هم به‌آن دامن می‌زنند.

غرة العین: پس هست و از دست تو خارج است. او تا به‌تو محتاج است گرانی بارت را تحمل می‌کند. وقتی راه هم-وار شد و او بر خر مراد سوار، دیگر به‌خرکچی نیازی نیست. حتی چارپادار موجودی مزاحم است.

امیر: رابطه‌ی ما بستگی شاه و وزیر نیست.

غرة العین: مرید و مراد است.

امیر: چیزی در این حدود.

غرة العین: وای بر تو امیر که چشم‌هایت بسته‌نیست، آن‌ها را به-اجبار بسته‌ای. نه‌آن‌که نمی‌بینی، نمی‌خواهی که ببینی.

امیر: چشم بر چه‌چیز بسته‌ام.

غرة العین: تو مرد کارانی هستی. مرد لایقی هستی. تو اهل علم و عملی. تو تاریخ این ملک را بهتر از هر کس می‌دانی. جعفر برمکی شوهر خواهر خلیفه بود. حسنک وزیر هنوز در گوشه‌ی میدان غزنین خون‌گریه می‌کند. الله وردی‌خان هنوز دشت‌های سرسبز اسپاهان را آبیاری می‌کند. گلوی میرزا مهدی‌خان استرآبادی هنوز خون-چکان است. چرا این قدر دور برویم. استاد و مولایت، قایم مقام هنوز با دست‌مالی که در گلویش فروکردند از زبان تو حرف می‌زند.

امیر: چه باید کرد. این زمین تشنه است. با خون مردان آبیاری می‌شود.

غرة العین: سر تا سر دشت خاوران سنگی نیست/ کز خون دل و دیده به‌دان رنگی نیست. این برای تاریخی به عظمت تمام

جهان کفایت است. تو می‌خواهی در هر گوشه، از دست
غم‌ت دل‌تنگی بنشیند؟
امیر: اگر این تنها راه کار است، چرا باید از سرنوشت
روگردان شد؟

غرة العین: تو هم به‌مظلوم‌نمایی گرفتار آمده‌ای؟ آیا باید یک‌دهه
برای تو، در سال عزاداری کرد؟ که چه؟ چه بشود؟ این-
همه خون‌های ریخته کفایت نیست؟

امیر: من به‌مظلوم‌نمایی محتاج نیستم. من می‌کوشم ایران را
ایران کنم. عظمت گذشته و افتخارات تاریخی را به ایران
و ایرانی بازگردانم. این حقارتی را که به آن مبتلا شده‌ایم
و باعث ننگ و سرافکندگی است؛ از دامن ایرانی پاک
کنم. این کفایت نیست؟

غرة العین: نه کفایت نیست.

امیر: کفایت نیست؟

غرة العین: امیر! تو تمام قضایا را درهم و برهم کرده‌ای.
افکارت مغشوش و پریشان است. در عالم وهم و گمان
فکر می‌کنی. ایرانی نان شب ندارد. ایرانی امنیت ندارد.
ایرانی را اصلن آدم حساب نمی‌کنند. آن وقت تو به فکر
عظمت گذشته‌ی ایرانی. در حقیقت یکی می‌مرد ز درد
بی‌نوایی، یکی می‌گفت: خانم زردک می‌خواهی.

امیر: تو افکار و کارهای مرا به‌سخره گرفته‌ای.

غرة العین: من به‌مضحکه نگرفته‌ام، این حرف‌ها به‌خودی خود
خنده‌آور است.

امیر: ما روزگاری فخر جهان بوده‌ایم... ما...

غرة العین: کدام روزگاری ما فخر جهان بوده‌ایم. کدام دردی را
ما از روی شانه‌ی جهان برداشته‌ایم. کدام علمی را ما به-
وجود آورده‌ایم. کدام دارویی را ما اختراع کرده‌ایم. اگر
مقصودت، کشورگشایی و هجوم و غارت است، که روس
و انگلیس این کار را با ما می‌کنند و ما نه چندان از آن
خشنودیم. آیا هندوی بی‌چاره‌ای که به‌دست سپاه نادر قلع
و غم شده‌است، درست مثل امروز ما، درد نبرده‌است؟ آیا
بابلی که به‌دست کورش فتح شده‌است، همین خفت که ما

می‌بریم، نبرده‌است؟ مقصودت از عظمت این چیزها
است؟

امیر: هان...؟

غرة العین: درست شنیدی. مقصودت اینان است؟

امیر: تو عظمت را در چه می‌دانی؟

غرة العین: در صلاح و رفاه آدمیان. در آدم بودن آدم. در
زیبستنی لایق و سزاوار آدمی.

امیر: آن‌را از چه طریق حاصل می‌کنی.

غرة العین: با رفاهی بالنسبه برای همگان. مدرسه و آگاهی برای
همگان. بهداشت و سلامتی برای همگان. آن وقت است
که ایرانی انسان می‌شود و بالطبع، خود از خانه و کاشانه
خود دفاع می‌کند. هیچ ارتشی در جهان یارای مقابله با
ایمان مردم را نداشته‌است.

امیر: من همه‌ی این‌ها را قدم‌به‌قدم در راس کارها قرار داده‌ام.
ارتش را نگاه‌کن. این‌سپاه منظم که امروز می‌بینی.
گدایانی بودند که هزاربار از روس و انگلیس شکسته-
شدند. ژنده پاره پوشانی بودند که برای لقمه نانی در هر
شهر و روستا دست به‌چپاول می‌زدند. امروز نظم و
قاعده‌ای دارند.

غرة العین: سپاهی منظم است! آری سپاهی به‌غایت منظم است،
ابزاری برای سرکوب ملت، برای نهب و غارت
گرسنگان و پا برهنگان. سپاهی ایران گرگ‌محلّه و
شغال‌غریبه است. بهیاد دارید که برای باز پس گرفتن
هرات رفته‌بودید. انگلیس بمبوشهر نزدیک شد، هرات را
دو دستی تقدیم کردید.

امیر: قدرت مقابله با ارتش دولت فخمه‌ی انگلیس در ما نبود.
غرة العین: اما قدرت سرکوب نیریز و کازرون و آمل و چهریق
در همه بود. همه توانمند و باغیرت. در حقیقت خارجی
اهل است و ایرانی غیر. چرا که پا برهنه‌است. چرا که
بی‌کس و کار است. و شما چون دست‌تان نمی‌رسد به‌بی-
بی، خدمت کیز مطبخ می‌رسید. این است ارتش منظم
ایران.

امیر: خیلی خوب. شما به فکر تعلیم و تربیت این مردمید. شما راه صلاح و فلاح مردم را در دانستن می‌دانید. ما هم که در این راه قدم‌هایی بزرگ برداشته‌ایم. به دارالفنون نگاه کنید. سالی نمی‌کشد که ایرانی هم متخصص و هم متعلم تربیت خواهد کرد.

غرة العین: راست است، قدم خیر برداشته‌اید. به جای زندان‌های ریز و درشت‌تان، دارالفنون تاسیس کرده‌اید. اما فکر نمی‌کنید که این هم در شرایط فعلی آب در هاون کوبیدن- است؟

امیر: مدرسه دیگر چرا؟

غرة العین: گذشته از نظام و پزشکی که علوم تخصصی است و هر یل‌دان‌گشتنی قدرت مداخله در آن را ندارد، می‌ماند علوم فکریه و فلسفیه. مثل طبیعیات و سماویات. مثل ریاضیات و حقوق. آیا هنوز باید آن‌ها را از روی شفای ابن سینا که تصورات هزار سال پیش است، تدریس کنید؟ یا به علوم مبتدعه و تازه خواهید پرداخت؟ اگر سخن از تفکرات جدید به زبان بیاورید، همان بر سرتان خواهد رفت که بر سر آن سید شهید رفته‌است. اهل ابداع و به‌کفر و زندقه گرفتار.

امیر: شما با این شکست، مایوس و نا امید شده‌اید. همه چیز را سیاه می‌بینید. راه را از همه‌طرف در محاصره می‌بینید.

غرة العین: بود و نبود ما چندان در شرایط کار شما اثر نخواهد کرد. این را بهروشنی می‌بینم. اما بود و نبود شما و راه و کارتان به شرایط موجود بسته‌است. آیا شما می‌روید، زمین را برداشته خورشید را مرکز جهان کنید؟

امیر: آنچه را علم تایید کرده‌است، همان خواهد بود.

غرة العین: معلمین‌تان هم، همان را باور می‌کنند؟ آن‌را به‌عینه تدریس می‌کنند؟ فردا در تکایا و امام‌زدگان متحصن نخواهند شد؟

امیر: من تمامی زنجیری را که به‌دست و پای مردم پیچیده‌است باز می‌کنم. زنجیر که گسست دیگر جای تحصنی باقی نخواهد ماند.

غرة العین: مگر ما چنین نکردیم که خود شما اولین ضربه را
فروداوردید؟ حق، وقتی حق است که از دهان شما درآید؟
امیر: آن مردک، یک روز ادعای نیابت امام را کرد. روز دیگر
خود امام شد. امامت کفافش نداد؛ به رسالت چسبید. چقدر
زمان لازم بود تا ادعای الوهیت کند؟

غرة العین: من هرگز او را ندیده‌ام. فقط کتاب و رساله‌ای از او
دیده‌ام. اما می‌دانم، به‌گفته‌ی دشمنانش حتی در اوقات
شخصیه نیز، به‌تالیف و تحریر اشتغال داشته‌است. آیا باید
گفته‌ی دشمنانش را باور کنم یا نوشته‌هایش را. همیشه
چنین است، وقتی به‌تنهایی قد علم‌کنی و تنها بمانی،
دشمنانت هرچه بخواهند به تو نسبت می‌دهند. اگر همه‌ی
ما با هم بودیم، هر یک دیگری را یار بود و اصلاح‌کار.
امیر: پس بیایید با من هم‌قدم شوید. بیایید خیال‌هایتان را در راه
رفاه مردم به‌کار برید.

غرة العین: و شرط اول آن.
امیر: خودتان بهتر می‌دانید.
غرة العین: چشم را بر حق ببندم، به‌امیدی واهی. در راهی که
شما می‌روید. رو سوی ترکستان کنم. هیئات امیر! هیئات
که یکمبیین و یکمشناس شده‌اید.
امیر: ما پنجه به‌صورت درب‌خانه کشیده‌ایم. دربار را اصلاح
می‌کنیم.

غرة العین: آری راست است. از حقوق دیوانی شاهزادگان زده-
اید. آنان آن‌قدر اندوخته‌اند که تا مرگ شما و نواده‌هایتان
تمام نشود. از روی میز قطع کرده‌اید، ایشان از زیر میز
ارتزاق می‌کنند. با این همه، چند شاهزاده‌ی تحصیل کرده-
ی فرنگ دیده، با شما همراه‌است؟

امیر: توقع دارید، آنان وضع موجود را بپذیرند؟
غرة العین: چون نپذیرفته‌اند، زهرشان را تا بن دندان آماده‌کرده-
اند. شما چه پادزهری تدارک دیده‌اید؟ شما مردم ایران را
سرکوب کرده‌اید. تسمه از گردن‌های پاهای برهنگان عبور داده-
اید. پس امید معونتی از ایشان نیست. شاهزادگان را زخم
زده‌اید، راه را بر چپاول ایشان بسته‌اید، پس به‌تحصیل

کردگان ملت هم اعتمادی نیست. شما مانده‌اید و حوض-
تان. باید بنشینید و کشگتان را بسابید.

امیر: اگر به‌راه شما می‌رفتم رو به‌صلاح و فلاح بود؟
غرة العین: ما راهی، به‌ج‌راه مردم نمی‌رفتیم. درست به‌همین
جهت، آنان ماده‌ی مقاومت را در ما دیدند. این مایی که از
آن سخن می‌گویم، مای من و او و ایشان نیست. این مای
ملت است.

امیر: هر کس خود را به‌صلاح و خصم را به‌خطا می‌بیند.
غرة العین: امیر من فقط چند پاره شعر سروده‌ام. یاران ما آن‌ها
را از حفظ کرده‌اند. شاهزادگان که ما را با ایشان سر و
کاری نیست، آن‌ها با خط‌خوش نوشته‌اند و در خفا می-
خوانند. اما شما، در روزنامه‌ی وقایع اتفاقیه، قصیده‌ی
کلبیه‌ی آقای‌تان، آن جوانک بند تنبانی را چاپ کرده‌اید.
آیا شما به‌صلاح و ملت به‌خطا رفته‌است؟

امیر: به‌خدا قسم! انتشار آن روزنامه را به‌عهده‌ی شما می‌گذارم.
هیچ‌کس شایسته‌تر از شما سراغم نمی‌رود.

غرة العین: امیر! من از شعر خودم حرف نزدم، که پیش‌کش
کنید. شعر من در بین المجلدین جمع نشده‌است که
انتشارش دیر شده‌باشد. شعر من در سویدای قلب‌ها مجلد
است. غرض این بود! شما خود را چوب هر دو سر طلا
کرده‌اید. نه به‌این سرتان دست می‌توان زد، نه به‌آن
سرتان.

امیر: آیا این تغار شکسته‌است و ماست ریخته؟

غرة العین: دلم می‌سوزد. آن قدر دلم می‌سوزد که مردم چشمم
نشسته در خون است، اما نه برای شما. به‌قول عزیزخان:
ما. من و شما. راهمان را انتخاب کرده‌ایم و با کله به‌سوی
آن می‌تازیم. مسلم است کودک نبوده‌ایم تا از عواقب آن
بی‌خبر بوده‌باشیم. دلم برای آن دختر بچه‌ی قجر می‌سوزد
که مثل دم‌بالچه‌ی شتر قربانی، به‌جلو شما پرتاب کرده-
اند. شما هم، مثل هر عرب دوغ‌ن‌دیده، نشناخته؛ دو بار او
را سر خشت زایمان نشانید. فکر کنید امیر! فکر کنید،
آن دختر بچه، بچه‌ی دشمن من است؛ اما انسانی است بی

گناه که در دست عملی ظلمه، مورد بهره‌کشی قرار گرفته‌است. نه، اصلن به‌من بگویید! با چشم دل‌تان بگویید! بعد از این که شما را سر به‌نیست کردند، آن‌زن با بچه‌هایی که پدرشان را به‌دترین جرم‌ها اعدام کرده‌اند، چگونه سرکند. چطور آن‌ها را بزرگ کند؟
امیر: شما عزای ما را جمع کرده اید. ما در نهایت قدرت بر امور مسلطیم.

غرة العین: این نهایت فوران است. فوارمتان به‌قد قامت رسیده- است. حالا نوبت بازگشت است. اتفاقن برای آن شاهزاده‌ی خردینه هدیه‌ای دارم. بگیرید! (بسته‌ای را به‌طرف امیر دراز می‌کند). حکمن به‌دردش خواهدخورد.

امیر: این نهایت بزرگواری شما است که در این‌دم به‌یاد و خاطر او هستید. چیست که برای او اندوخته‌کرده اید. (بسته را باز می‌کند). یک رو سری؟ آن هم سیاه؟

غرة العین: زنان ما، در مرگ شوهر بسیار بی‌تاب و طاقت می- شوند. رنگ سیاه سرد است! مثل خاک. مثل قهوه‌ی مجلس ترحیم. سکنیه می‌آورد و طمئنینه می‌بخشد. به‌او بگویید: در سوشون گیسوان خویش برباد ندهد که شما شایسته چندان زاری نیستید. کسی که خطا را بداند و بر آن پا بفشارد، از بلها به‌حساب می‌آید.

امیر: شما از حد و حدود ادب خارج شده‌اید. مواظب سخن خود باشید.

غرة العین: وگر نه چه‌خواهیدکرد؟ جر می‌دهید؟ خنجر می‌کشید؟ یا مثل جد اطهرتان، نادرقلی خربنده، با تبرزین مولای‌تان علی می‌زنید؟ در قدیم تیزی شمشیر را، به‌جان سگ آزمون می‌زدند. از کی در این ملک عادت‌شده که مردان بزرگ برندگی گزلیک‌شان را به‌جان زنی، آن‌هم زنی شاعر آزمون‌کنند؟

امیر: مرا ببخشید! عنان اختیار از دستم به‌درفت. عادت نکرده- ام، کسی این‌گونه با من سخن بگوید.

غرة العین: راست می‌گویید! شما برای خودتان حساب خاصی باز کرده‌اید که با این چرتکه و مثقال‌ها نمی‌خواند. اما آنان شما را با قیان وزن می‌کنند.

امیر: حرف‌های شما سرد است. تن آدم را به‌مور مور می‌افکند. غرة العین: امیر حرف‌های مان را زده‌ایم. نه تو به‌سخن من باور می‌کنی و نه من به‌راه تو اعتماد. ما همیشه مثل دو رفیق با هم دیدار کرده‌ایم. بگذار باز هم رفیق باشیم. حالا که سخنی برای گفتن نداشته‌است. خامشی بهتر. چرا باید مثل سگ و شغال یک‌دگر را بدریم. من باور خود را به‌شما گفتم. شما خواه پندگیر و خواه ملال.

امیر: سخنان شما، مثل شب سرد است. لرزهای ناخواسته در تن آدم می‌دواند.

غرة العین: این خاصیت گفته‌های من نیست. این جنس حقیقت است. فردا صبح که از خواب بیدار شوید، یقیناً از خودتان می‌پرسید، اگر صد یک، گفته‌های آن‌زن حقیقت باشد، بر سر من و همه‌ی آمالم چه‌خواهد رفت. این حقیقتی است که هر کس با خودش دارد. لامحاله از آن نه گریزی است نه گزیر.

امیر: اگر چاره‌ای باشد!

غرة العین: آری چاره‌ای هست، اما نه آن‌سان که تو فکر می‌کنی. امیر: تو چه‌چاره می‌دانی؟

غرة العین: ببین امیر! تو دوبار، صدارت و امارت به‌من پیش- نهاده‌ای. ای بسا دل که از آن به‌لرزه می‌آید. مگر آدمی چیست؟ آهی و دمی. اما من چاره‌ای دارم که ترا از ناچاری خلاص می‌کند. در آن صدارت و وزرات نهفته نیست.

امیر: چیست آن نوش داروی نجات بخش که مرده را از قبرستان بازمی‌گرداند.

غرة العین: دست در دست من بگذار تا به‌هلله‌ای جبهه‌های از دست رفته را به‌تو بازگردانم. یک دست جام باده و یک دست زلف یار. ارتشی در پشت‌سرت جمع می‌شود از

ایمانی چون کوه. هیچ قوه‌ی قهریه‌ای در عالم جواب‌گوی
آن نیست.
امیر: صبح در حال دمیدن است. بهتر است که من بروم.

صحنه‌ی چهارم

صحنه تاریک است. موسیقی دوری، غم‌انگیز و دل‌تنگ شنیده می‌شود. عزیزخان بشکل عقابی در انتهای صحنه پرواز می‌کند.

سر تا سر دشت خاوران سنگی نیست
کز خون دل و دیده بدان رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت نشسته دل‌تنگی نیست

غرة العین سراپا سفید پوشیده و عروس مانند از جا برمی‌خیزد. مانند شاه‌پره‌ای که روی گل‌ها می‌نشیند و پرواز می‌کند در باغ با دل‌تنگی می‌گردد. عقاب چند بار به او نزدیک‌شده و دور می‌گردد.

وا فریادا ز عشق وا فریادا
کارم به یکی طرفه نگار افتدا
گر کام من شکسته دادا دادا
ور نه من و عشق هرچه بادا بادا

غرة العین در میان صحنه چرخ‌زده و پشت به تماشااییان است که عقاب شیرجه رفته و به‌نظر می‌رسد هم اکنون او را خواهد بلعید. اما عقاب در آسمان دور می‌زند و دور می‌شود. غرة العین به‌جلو صحنه رسیده

کارم به یکی طرفه نگار افتادا
گر کام من شکسته دادا دادا

عقاب از پا افتاده تا انتهای صحنه دور می‌شود. در تاریکی‌ها فرو می‌رود. به‌جر غرة العین کسی در صحنه نیست. او به‌جای‌گاه خود باز گشته و سر به‌دامن می‌گذارد.

ور نه من و عشق هر چه بادا بادا
یکباره همه چیز ساکت می شود. غرة العین سر بهزانو
نهاده و آرام گرفته است. صحنه هنوز تاریک است.
صدای عزیزخان که مستانه می خواند از پشت صحنه
شنیده می شود. معلوم است، که سیاه مست است. همان
شعر صحنه اول را، اما به غلط، پس و پیش، حتی گاهی
به ترکی می خواند.

هر اغشام او تورم بنده به پشت منقل
تریاقی دور تریاقی
الیهین اسراری اولدو الینده حل
تریاقی

مثال کرم خاکی
سیاست اوینه دیر
الینده نه مشکل
تریاقی...

بیر بس من چکیرم
بیر چایی ده ایچیرم
تریاقی دور تریاقی
مثال کرم خاکی

(گرفته و دل تنگ وارد شده و یکسره به سراغ بساط منقل
می رود.) این گه شده ام که سرد است. همیشه خدا هم سرد
بوده.

غرة العین: (روی صندلی با سری فروافکنده نشسته است.) چه شده
عزیزخان؟ باز هم که تا خرخره بار زده ای؟
عزیزخان: می خواستی روی سجاده افتاده باشم و تا این موقع نماز
شب خوانده باشم؟ گیرم خوانده بودم. خوب حالا چی؟ آن از
شاه. اینم از صدارت عظمای.

غرة العین: من از شاه هیچ توقعی نداشتم.
عزیزخان: پسرک نادان! دم در از من پرسید، خلقتش باز است.
می شود پیش نهاد خدا پسندانه ای بهش کرد؟
غرة العین: (به زیبایی می خندد.) خوب این چند ساعت را هم هر
طور هست طاقت بیار.

عزیز خان: دیدید خانم! می‌رسد زمانی که محکوم به جلادش دل-
داری بدهد؟

غرة العین: همان‌طور که گفتید: حالا ما دیگر رفیق هم هستیم.
مثل شاه‌رگ و گردن. مثل طاهره و غرة العین.

عزیز خان: پسرک جولو. می‌خواسم دم در حالیش کنم، زمین
سفته، مواظب سر و صورتت باش. اما فکر کردم بهتره
مثل بابو لگد اندازی کند و شما هم که خوب...

غرة العین: تو از من مطمئن نبودی.
عزیز خان: تا آن‌موقع، راستش نه خیلی زیاد. به‌همین جهت، اول
با خودت اتمام حجت کردم. اما وقتی دیدم صلابت کوه را
داری و نرمش آب را، خیالم راحت شد.

غرة العین: خیالتان از چه راحت شد؟
عزیز خان: راستی خیالم از چه راحت شد؟ عجب دیوئی است
آدمی؟ خیالم راحت شد که خودتان را بکشتن می‌دهید.
ببینید مرا که از یک‌طرف دلم از نگاه کردن، به‌سر و
زلف شما می‌لرزد. از طرف دیگر آرزو می‌کنم جا
نزنید. جا نزدن یعنی چه ... انتخاب مرگ.

غرة العین: قرار شد خودتان را بی‌هوده آزار ندهید. خیالت
راحت شد که شکست ناپذیر شده‌ام.

عزیز خان: آه‌ن تو کوره‌ی آه‌نگری جلز ولز می‌کند، اما وقتی
به‌آب خورد، آب و آتش را پاره می‌کند..

غرة العین: اما خیلی تو لبی.

عزیز خان: همه‌ی تصنیف‌های هرزه‌ام ارزانی شما. نشان
جاکشی‌ام خاک پایتان. جقه و حمایل‌م جل خرتان. در
عوض یک دقیقه مثل شما شاعر باشم. مثل شما شعر
بگویم. آخر چه‌می‌شد اگر من هم مثل آدمی‌زاد حرف می-
زدنم؟

غرة العین: چه می‌خواهید بگویید که همه‌ی دارایی‌تان را
سربخشی می‌کنید. عزیز خان بی‌تصنیف، مثل بیوه‌ی بدون
میوه است.

عزیز خان: می‌خواهم بگویم. آن‌قدر زیبا، پاک و برتر آفریده‌شده-
ای که مرگ را شکست داده‌ای.

غرة العین: شما که این را گفتید.
عزیزخان: این خیلی روایتی بود، مثل آب اماله. می‌خواهم وقتی
حرف می‌زنم. مثل کلمات توی دهن شما شیرین و خوش-
گوار باشد. گوش آدم از شربنی گفتار شما چسبناک می-
شود.

غرة العین: نکند عزیزخان، به‌جای عرق کشمش، شرابا طه‌ورا
خورده‌ای. چه حالی داری؟

عزیزخان: می‌دانی خانم. پدر من جاکشی می‌کند. می‌رود، از
روس خانم می‌آورد. ننه‌ام که حالا دیگر پیر و وازده شده،
خانم رئیس سه تا فاحشه خانه است. اما تمام عمر از
داشتن چنان خانواده‌ای و چنین زندگانی سگی که سر می
کنم، به‌اندازه‌ی این چند روز از خودم شرمنده نبودم.

غرة العین: آنان که مسبب همه‌ی این بدبختی‌ها هستند، هیچ
احساس غبن نمی‌کنند. تو چرا خود را چنین آزرده‌ای؟

عزیزخان: من می‌دانم طوطی از تو قفس بودن با کلاغ رنج می
برد. اما رنج کلاغ هم از بودن با طوطی کم نیست. هر
چی بیشتر به‌خوبی و پاکی شما فکر می‌کنم، بیشتر از
نجاست خودم شرمنده می‌شوم.

غرة العین: انسان تا آن وقت که نمی‌داند، بدهکار هیچ کس
نیست. اما پس از آن باید...

عزیزخان: شما رو به‌خدای خودتان خانم! دست از نصیحت
وردارید. گیرم، منم پاک شدم و فردا جای شما میدان شهر
را پر کردم. آن‌ها گل‌ها را می‌چینند تا خار و خسک-
هاشان را پرورش بدهند. گیرم یک شیرپاک خورده‌ای
آمد سر کوچه فریاد کشید. عزیزخان! برادر پیر خر
موی سر سفیدم! پا شو می‌خواهم ببرمت از جدم شفاعت
را بگیرم، آب‌توبه سرت بریزم و طیب و طاهر برت
گردانم. بعدش چی؟

غرة العین: بعد چی، چی؟
عزیزخان: بعد این‌که معجزه شد. من شفاعت شدم. پاک و منزّه
برگشتم.

غرة العین: خوب همین. پاک بودن تنها معیار بودن است.

عزیز خان: د، نه، خانم! برم می‌گرداند و یک اتاق توی گود عربا
برایم کرایه می‌کند. هر شب جمعه که به زیارت حضرت
عبدالعظیم مشرف می‌شود، می‌آید زهرایش را تو دل و
رودهام خالی می‌کند.

غرة العین: پس از نظر تو پاک بودن هم نوعی نجس شدن است؟
عزیز خان: پاک بودن، یعنی در اختصاص یک‌نفر بودن. یعنی
نشاندن یک دیوٹ شدن. یعنی بغل خواب مفت و مجانی.
و گرنه در ماهیت عمل که تفاوتی پیدا نشده. او هم همان-
کاری را می‌کنه که همه‌ی ننه به مزدهای دیگر می‌کنند.
گیرم آن‌ها با گوز و آروق، این‌یکی با اهن و او هون. یا
صلات و صلوات.

غرة العین: این‌طور که شما می‌روید، بزودی دق مرگ می-
شوید.

عزیز خان: گه کمتر خانه پاکتر. یک لاشه کمتر، بوی عفونت
کمتر.

غرة العین: باید با تو چه‌کنم؟ بلای جان خودم کم است، درد تو
هم علاوه شده‌است. دست کم توکل کن! شاید آرامشی پیدا
کنی.

عزیز خان: من به‌این عقیده رسیده‌ام که خدایی اصلن در کار
نیست. اگر باشه! یا به‌قول شما باشه، از عدل و انصاف
بویی نبرده‌است.

غرة العین: ای بابا عزیز خان! شما هم یک‌باره اش کردید.
عزیز خان: مثلن چی می‌شد؟ نه آخه چی می‌شد؟ به‌جای این که
من؛ پیر مرد کوڑ پشت، چشم ورق‌لنبیده‌ی زشتی باشم که
دندانی به‌دهن ندارد، جوان زیبای خوش‌قد و قامتی بودم
که از نزدیک شدن به‌شما این همه خجالت و شرمندگی
نمی‌بردم. من فکر می‌کنم، من با وجودم، هوایی را که
شما تنفس می‌کنید، آلوده می‌کنم. حالا چطور می‌توانم
به‌شما دست‌بزنم.

غرة العین: هیچ راه کار دیگری برایت باقی نمانده‌است؟
عزیز خان: امشب چند بار فکر کردم، شما را بدزدم. از این جا
به‌در ببرم. اما به‌کجا؟ من که به‌جز خانه‌ی شاه و سه جنده

خانه‌ی ننه‌ام جای دیگری بلد نیستم. خانه‌های دیگر شهر هم، اگر اسم نجیب‌خانه روشن نیست، دست کمی از آن‌ها ندارند.

غرة العین: پس به‌نظر تو فساد همه‌جا را گرفته‌است؟ خرابی از حد و اندازه به‌در رفته‌است؟ این بنیاد باید از سر نو بنا شود؟

عزیز خان: امیر هم در ابتدا همین حرف‌ها را زد. حالا هم‌گاه به‌گاه، فیلش یاد هندستان می‌کند و باد گلو می‌فرماید. غرة العین: امیر یک اشتباه کرده‌است. و از آن‌جا که مردان ما قدرت بازبینی خود و اعمال خود را ندارند در اشتباه خود پافشاری می‌کند. پا فشاری در سنگ‌لاخ، شکستن ساق پای خود آدم است.

عزیز خان: می‌دانی، او به‌من محل سگ هم نمی‌گذارد. دیدم تو باغ قدم می‌زنی. پاهاش جلو نمی‌رفت. این دشتش به‌آن دشت می‌گفت: گه نخور. سر و گهش قاطی شده بود. اما دشتش را از قبضه‌ی شمشیرش برنداشت.

غرة العین: او خیال می‌کند با سرکوب و منکوب کردن، گره کار باز می‌شود. خودش را در آینه، نادر دیگری می‌بیند، غافل از آن‌که زمان، زمان آغا محمد است و میرزا فتح-علی خان.

عزیز خان: خواستم جلو بروم. شاید دلی توی دلش بگذارم. نگاهش کردم. طبق روال همیشگی‌ش روش را از من برگرداند. گفتم چشمش کور، کسی که داماش بزرگ است گه می‌خورد که سنگ پرانی کند. تیل به‌بازیم از سرش زیاد است. این همه دیوار را که فقط برای زندانی نکشیده‌اند.

غرة العین: آدم فقط در زندان می‌فهمد که آزادی یعنی زندانی بودن. بیرون از این چهار دیواری است که زندان است. زندانی پر از دیوارهای نامریی. دیوارهای چه‌کنم. دیوارهای چه نباید کرد. دیوارهای بایست و نبایست، باشد و نباشد. دیوارهای شاید و نشاید. این‌جا فقط یک چهار دیواری است که با آن می‌شود جوری کنار آمد. امیر حکم

قطره آبی را دارد که می خواهد در این ماندآب گندآلود،
پاک و مطهر بماند. این هم از محالات است.
عزیزخان: در عوض تو! مثل یک آهوی سینه‌سپید از بزرگو این
کوه بالا کشیدی. تیغه را دور زدی. و حالا نک قلعه
ایستاده‌ای. در دامنه کولاک برف و باد. سرمای باددمه و
یخ. گوش سرما برده و سیلی سوز. تو در آنجا پا سفت
کردی. حالا بر قلعه قد کشیده‌ای. دیگر نه از باد خبری
است نه از سوز. این جور چیزها پای‌شان به خاک وصل-
است. جرات گذار بر قلعه، دل و گوده می‌خواهد. و تو به-
قلعه رسیده‌ای.

غرة العین: تو بهراستی شاعری. کلامت سخن ساده‌ی مردم
است. از جانت برمی‌آید و در جان می‌نشیند. اگر چند
صبحی بهدرستی در این زمینه کار می‌کردی...
عزیزخان: خری را که در چهل سالگی نعل کنند، بارکشیش در
قیامت است.

غرة العین: شما خودتان امید می‌دهید و پابرجایی را تعلیم می-
کنید. اما خودتان بیشتر از همه ناامید هستید. همه چیز را
سیاه می‌بینید.

عزیزخان: مرگ امید همه‌ی ناامیدان است. اما امید مرگ به-
چیست؟ خودش باید به‌چه‌چیز دل خوش کند؟

غرة العین: من باید برای تو چه‌کنم؟
عزیزخان: (روسری سیاه را از زمین برداشته به‌غره‌العین می-
دهد.) این رو سری را آزاد به‌دور گردنت بنداز. برای من
یکی از اشعارت را بخوان. با همان سوزی بخوان که
سروده‌ای. من با تو هم‌نوا می‌شوم. این مرگ برای
تو است و عزا برای من.

غرة العین: (رو سریش را آزاد به‌دور گردن می‌اندازد.)

می رود از فراق تو خون دل از دو دیده ام
دجله به دجله، یم به یم؛ چشمه به چشمه، جو به جو
دور دهان تنگ تو، عارض عنبرین خط تو
غنچه به غنچه، گل به گل؛ لاله به لاله، بو به بو

عزیز خان: با او کلمه به کلمه شعر را تکرار می‌کند و به‌دور او می‌گردد. در این گردیدن‌ها به‌پشت سر او رفته و گوشه‌های روسری را به‌دست می‌گیرد.)

ابرو و چشم و خال تو صید نموده مرغ دل
طبع به طبع و دل به دل، مهر به مهر و خو به خو
عزیز خان: (از این بیت کم کم حلقه‌ی روسری را تنگتر می‌کند.)

غرة العین: (با فشار روسری صدای او خفه و خف‌تر می‌شود تا آخرین کلمات به‌زور شنیده‌می‌شود.)

مهر ترا دل حزین بافته بر قماش جان
رشته به رشته، نخ به نخ؛ تار به تار و پو به پو.
(نور محو و تاریکی صحنه را در خود می‌گیرد. مردان به صحنه ریخته و جنازه را روی شانه‌های خود بلند می‌کنند. همه باهم برگشت شعر را تکرار می‌کنند.)

11/06/2007.

پرده

بی‌دل و دماغ

بر اساس قصه‌ی شیرگر و روباه حيله‌گر
کلیله و دمنه

اشخاص بازی

شیر
روباه
خر
صحنه‌گردان

صحنه‌ی یکم

شیر و روباه و خر در جلو صحنه با هم می‌خوانند:

چی فکر می‌کردیم

چی شد

پس چرا هم‌چینی شد

هم‌چین و هم‌چونی شد؟

روباه: گفتیم که نون نداریم

خر: گف گونی گونی می‌آریم

شیر: آب و برق مفتی مفتی

پول نفت رو هلفتی

خر: تو پاچه تون می‌ذاریم

روباه: گایی سر و ته می‌ذاریم

شیر: خب شیخ دیگه ملا

خر: کارش عین دیو والاه

شیر: جا چیزای مفتی مفتی

خر: دسته‌خر چپوند هلفتی

شیر: (رو به صحنه‌گردان در کنار دسته‌ی موزیک که روی

صندلی‌های اول تماشاگران نشسته‌است. آقای صحنه‌گردان.

اوهوی.

صحنه‌گردان: بنالم ببینم، چه‌مرگت است.

شیر: این‌جا تو نسخه‌ی ما یک چیزهایی نوشته، بخوانم یا نه؟

صحنه‌گردان: چی نوشته؟

شیر: عبا و عمامه و ریش را با گه هم قافیه کرده.

صحنه‌گردان: نه نخوانی ها. این‌جا، جای این حرف‌ها نیست. تو

اصلن برو بتمرگ سر جات.

شیر: (شیر غرغرکنان راه افتاد که برود وسط صحنه بنشیند. اما

موقع حرکت صدای دو نفر دیگر را بلند می‌کند.) چی فکر

می‌کردیم؟

روباه و خر با هم می‌خوانند:

چی فکر می‌کردیم

چی شد

پس چرا هم‌چینی شد

هم‌چین و هم‌چونی شد.

صحنه‌گردان: (از جا برخسته رو به تماشاگران.) آورده اند، که در مرغزاری خوش و نزه که عکس ریاحین آن بر گنبدمینا طعنه‌زدی و چشمه‌های جوشانش بر ماء معین عشوه‌کردی، گازری شکسته خر فرتوت خود را رها کرده بود.

خر: (عرعرکنان و لکداندازان و تیز رهاکنان به‌صندوق صورت‌خانه در انتهای صحنه می‌رود.)

صحنه‌گردان: روباهی خام خوردن خر می‌پخت. روباه: با بلندکردن پنجه برای حمله خنده‌ی هیزی کرده و قهقهه- زنان در کنار خر در صورت‌خانه می‌نشیدند. صحنه‌گردان: از قضای اتفاق گر گرفته‌بود شیر را.

شیر: (در وسط صحنه، رو به‌دیوار نشسته و با چیزی ورمی- رود. با شنیدن کلمه شیر هاج و واج اطراف را نگاه می- کند. از این که غافل‌گیر شده، با ناراحتی می‌کوشد چیزی را پنهان کند.) کی بود؟ در زدند؟ مرا صدا کردند؟ (جوابی نمی‌شنود.) می‌گویم کی بود؟ من خانه نیستم. بابا، نمی- گذارند آدم تو حال خودش باشد. یک نخود سوخته‌ای را که با هزار پیسی به‌دست می‌آوری با هزار ترس و لرز باید) وافور را از زیر تشك بیرون می‌آورد. (حالش را بررسی) چند پك جانانه زده و دود غلیظی به‌هوا بلند می- کند. (آدم هول می‌کند، خوب آدم دل و گوده شیر هم که داش... چی شد؟ منو صدا کردند؟ (با شك و تردید به اطراف نگاه می‌کند) آهان، نه خودم بودم که حرف) یکی زده و بی‌نفس باقی می‌ماند. (می‌زدم. خیر! پرید. از بس هول و ولا به‌جان آدم می‌کنند، نفس که نفس است، جرات رفت و آمد ندارد، تا چه رسد به‌چیزهای دیگر. (برخاسته و از پنجره بیرون را نگاه می‌کند.) گفتند، این جا امن است. دست احدالناسی بهت نمی‌رسد. روزی نیست که خبر پاره‌شدن شکم یکی و پر صرب‌شدن شکم یکی دیگر را، نگذارند روی "ایر" و چهارستون بدن را مثل لرزونك نلرزاند. (باز پشت پنجره رفته و بیرون را نگاه می‌کند.) نه خیر! از ایشان هم خبری نیست که نیست. این

خانم منشی را می‌گویم ، یعنی سکرتر خود بنده. (رو به تماشاایان) پاردمش بو می‌دهد. (جلوتر آمده و در گوشی حرف می‌زند.) از وقتی فهمیده، دیگر از ما آبی گرم نمی‌شود، سر به‌هوا شده است.(با خودش) این در و آن در می‌زنند. می‌گویند، "جم" ترافیک بود. مامورین و مسئولین سرمی‌دانند.(با مردم) اما من می‌دانم کارش از کجا عیب کرده.(با خودش) البته بی‌حسابم نیست. جوان است، جوانی می‌کند.(فکر می‌کند و با حسرت) مگر خود ما جوان نبودیم؟ هی جوانی! کجایی که یادت... (رو به مردم) خودمانیم، جوانی چیز خوبی است. البته به‌شرطی که آدم قدرش را بداند و خرابش نکند! معقول عرقی بود، ماست و خپاری بود. از سرکار که برمی‌گشتی، آقا رضا سهلایی بود. کافه جمشید و شکونهویی بود. ترقی‌مان دادند و ویسکی و کاباره آوردند. هر چی بود، آدم را گرم می‌کرد. رنود نشستند و گفتند، یکی دو بست بزن، کمر می‌شود، عین‌هون توپ. هم خودت حال می‌کنی، هم طرف را از پا درمی‌آوری. (به‌طرف بساط خود می‌رود، از بطری نیمه پری يك استکان ریخته و يك ضرب سرمی‌کشد.) این زهرماری را می‌خورم که ذوق نفرسم بخوابه. پایین رفته و نرفته (روی تشك نشسته و بافور را حاضر می‌کند.) استخوان درد اجدا آدم را باباکرم می‌رقصوند. (وافور را حاضر کرده و یکی دو پک جانانه می‌زند.) تا جیرجیر یا مجیر گرز حضرت رستم بلن شود ، بلندشده و نشده ، سردیم کرده و خارش شروع می‌شود... (چهار دست و پا روی تشك نشسته و خود را می‌خارد، ابتدا پشت گوش و بعد همه‌ی پشت. با دندان بازو و زانوی خود را می‌خارد و با دست‌ها همه‌ی بدن را.) این سگ‌مصوب – خارش را می‌فرمایم- که شروع می‌کند، دس بردار نیست ، از نك پا تا فرق سر بهو می‌خارد. آن- قدر می‌خارد که جان را از هفت‌چین نابدر آدم، بهدر می‌کند. چیه؟ حضرت اجل سردیشان کرده. دیگر، نه آب- جوش نبات اثر می‌کند. نه زنجفیل. نه مخلوط موز و پسته

و غسل. نه قولنجون و نه سولنجون. باید نشست و چن تا پیک انداخت بالا، که پایین رفته و نرفته بمالیده‌ی شیر و سوخته (وافور را با عجله از زیر تشک بیرون می‌آورد.) حاجت می‌شود. این شده زندگی در تبعید بنده. حالا شیرم؟ خرم؟ روباهم؟ هر چه هستیم، شده‌ام آویزان، آویزان. صبح کله سحر بیدار می‌شوم. منتظر می‌مانم تا خانم منشی بیاد. بیاد و برنامه روزانه را بگذارد، کف دستم. که باید چه بکنم، کجا باید بروم. کی را ببینم و با کی کلمات بزنم. چی‌چی بخورم. چی‌چی پس بدهم. تو این سوراخی شش در هفت، مثل خر عصاره دور خودم چرخ می‌زنم. از ترس شکایت "نبیر" ها جرات خرناسه هم ندارم. چه رسد به نعره و غرش. آخ که این کلمه غرش چه ابهتی داره؟ هنوز که هنوز، مو بر تن من یکی سیخ می‌کند. چه روزگاری بود؟ چه غرش‌هایی بود؟ چه نعره-هایی؟ ستون فولاد را مثل لرزونک... تا چه رسد به چشم آبی‌های شل و ول. (اطراف را با دقت نگاه می‌کند. با عجله به طرف پنجره می‌رود. پرده را مرتب کرده و تا وسط صحنه می‌آید. خود را محکم سر جایش نگاه داشته و بادی به غیغب انداخته، زور می‌زند. صدای مرده، ناله ای، خلاصه چیزی که غرش شیر نیست از او خارج می‌شود.) این شده غرش بنده. بفرمایید. این شده غرش. (روی زمین نشسته و خود را می‌خارد.)

صحنه‌ی دوم

روباه: (از صورت‌خانه خارج‌شده و در طول راه خسته و کلافه از گرما جلو صحنه روی نیمکت پارک بین تیر برق و درخت سبز، نشسته و سیگاری آتش می‌زند. پس از کشیدن سیگار، با صبر و حوصله برخاسته، به‌اتاق شیر وارد می‌شود. کیف دستی خود را از شانه گرفته و روی میز می‌اندازد. چند کیسه پلاستیک خرید را کنار پایش روی زمین می‌گذارد. خودش روی صندلی ولو می‌شود.) دم این هوا آدم را کلافه می‌کند. شما هم (به‌شیر که هنوز پک می‌زند.) که دست از این دودکش حمام بازار برنمی‌دارید. (به‌طرف پنجره می‌رود.) حداقل تهویه مطبوع را روشن کنید!

شیر: (از جا جسته و جلو او را می‌گیرد.) نه خانم! دست به‌آن پنجره نزنید. تمام خاصیت دود تو هوا ست، آن‌را از راه هواکش بفرستم توی شهر و خودم خمار بمانم؟ تازه... فکر مخارجش را کردی؟

روباه: شما تو فکر مخارجش نباشید. بنگاه‌های خیریه که نمرده‌اند.

شیر: همسایه‌ها، همسایه‌ها را چی می‌گی؟ صدای همه از این بو و دود درآمده.

روباه: "د نیبرز" همسایه‌ها رو ولش، خودشان هزار درد بی‌درمان دارند. یکی تزریق می‌کند، یکی مالد. یکی هم خودش را بسته به‌علف.

شیر: پس با این همه "هوی این استرومنت" میوزیک من هم حق یکی دو فقره غرش را دارم.

روباه: حساب غرش و نعره و آروق و این جور چیزها جداسـت. طبق قانون شهرداری، نگهداری حیوانات در آپارتمان ممنوع است.

شیر: گفتم که (با ناراحتی خودش را می‌خارد و از خارش به غش و ریسه می‌افتد، رو به‌تماشاییان.) این شده روز و روزگار ما و...

روباه: (با بی‌احترامی به او امر می‌کند) کمتر بخارونید ، گفتم کمتر! کمتر این بی‌چاره شپش‌ها و کک‌ها را مجبور به مهاجرت و تبعید نکنید. خودتان بهتر می‌دانید که اگر جمعیت طرفداران حقوق ساس و شپش، خبردار شوند؛ یا شکایتی به‌دست‌شان برسد، همه، یک‌سره ریشه می‌شوند این‌جا. آن وقت هیچ ضمانت نمی‌شود داد که یکی دوتا از آن‌ها خودش را به‌ترورِ بسم بین‌الملل نفروخته‌باشد.

شیر: (رو به مردم) این یعنی پایان حق خارش! (به روباه) آخه می‌خارد. بابا می‌خارد. یعنی به‌منظر شفاف من باید چه کار کنم که می‌خارد؟

روباه: یک استکان عرق کشمش ببنداز بالا و خودت را خلاص کن! ما را هم به‌دردسر نینداز.

شیر: این گه شده ، سرش باز نشده تمام است!

روباه: (از داخل کیسه‌های پلاستیک خرید يك بطری بیرون آورده و به‌طرف شیر دراز می‌کند.) این هم شرابا طهورا، دست‌ساز برادر اسکاتلندی . (از کیسه‌ای دیگر بسته‌ای کاغذپیچ شده بیرون آورده، به‌طرف شیر دراز می‌کند.) این هم معجون افلاطونی خشخاش ، مالیده برادران تایلندی و چینی.

شیر: (بسته‌ی کاغذپیچ را گرفته و با عجله باز کرده و نگاه می‌کند.) باز هم سوخته، باز هم سوخته‌ی پدر سوخته! آخر پدر من! این ها قول سناتوری بمن داده بودند، زرد زعفرانی زابل. حالا دریغ از يك لول دستمال کوپنی ساوه یا سمنان.

روباه: این هم با پا در میانی خود دست اندرکارها به‌دست می‌آید.

شیر: من که حقوق "سوشیال سکرتی" و پول " لیز" تاکسی و حق بوق واردات برنج باسماتی و چای پر سفید را داده ام دست تو. هیچ حساب کتابی هم در کار نیست.

روباه: این فقره جنس، با پول تنها حاصل نمی‌شود. رفت و آمد دارد. ریش گرو گذاشتن دارد . دستی در عرب و عجم

داشتن، دارد. شما هم که این جا نشستید و هیچ کس را به حضور نمی‌پذیرید.

شیر: اولش گفتند: حالا که مردم حق ناشناسی کرده و به‌این نعلین‌پوش‌های نعل‌شده رضایت دادند، شما هم با روشنفکرها، اپوزیسیون تشکیل بدید. تا رفتیم دهن واکنیم ، هر پسر بچه‌ی مزلفی که پشت لبش سبر نشده بود و هنوز مزه عرق بود ، درآمد که ما خودمون اپوزیسیونیم و هیچ کسم مثل ما اپوزیسیون نیست. ما خودمان تو دهن اپوزیسیون می‌زنیم و اپوزیسیون تعیین می‌کنیم. نه ، بابا! آن‌هایی که این خر را نردبان کردند، چشم سبزشان کور خودشان ببایند و پایینش بیاورند. ما که...اما ، خوب ، آن‌ها هم تا در باغ سبز دکل‌های نفت را دیدند، تمام تعهدها و انسان‌دوستی از یادشان رفت. ما هم شدید خانه نشین و فراموش.

روباه : فراموش که نکردند، همین الان، خودشان يك سخنرانی پرآب و تاب، برای‌تان ترتیب دادن که دل سنگ را آب می‌کند.

شیر:(با عجله ته بطری را سرکشیده و از جا می‌جهد.) گفتی سخنرانی؟ سخنرانی؟

روباه: نه این که فراموش‌تان نکردند ، بلکه دارند روتان کار می‌کنند.

شیر: این‌ها کار کنند بروند رو زن‌شان کار کنند که این همه ددر نروند. بروند رو ننه شان کار کنند که از وقتی یائسه شده بیس کرده. سخنرانی، سخنرانی برای رعیت و خدم و حشم در به‌در شده.

روباه: سخنرانی برای مهاجرین و تازه واردین غیر قانونی که اجازه اقامت ندارند. دانشجویانی که بعد از فراغت از تحصیل با درجه‌ی دکتر، نوکری و تاکسی‌رانی این‌جا را به‌بهشت اسلامی ترجیح می‌دهند.

شیر: باز هم يك اتحادیه تازه؟

روباه: تازه‌ی تازه! از زرورق درآمده و خوش‌گل (کیف‌دستی خود را باز کرده و ورقه‌ای را به‌طرف شیر دراز می

کند.) این هم متن سخنرانی ، تایپ شده و چاپ شده و مهر شده و امضا شده و خوش‌گل.
شیر: (ورقه را گرفته و با اشتیاق عینک خود را پیدا کرده و به چشم می‌گذارد. شکشیر به‌دست گرفته ، لباس خود را مرتب می‌کند. چهارپایه‌ای را که وارونه افتاده مرتب کرده و روی آن ورقه را نگاه می‌کند. برای مطلب ژست-هایی می‌گیرد. گاه پر حرارت و پر جوش و خروش، گاه آرام و متین ، اما از حرکت خود کاسته و ساکت می-شود.) سخنرانی بدون نعره و غرش، " لکچر " بی‌عربده و مشت روی میز، مثل بوس بعد از جماع و چس دم سحر است.

روباه: این‌جا سرزمین تازه‌ای است، مردمش متمدند. سر را هم با پنجه می‌پرند. حرف‌شان را با قدرت حقوق و قانون می-زنند، نه با مشت و لگد و گاز و چنگ و دندان.

شیر: ببینم! تو انگلیسی را به‌این خوبی یاد گرفته‌ای ، یا فارسی را به‌این شربینی حرف می‌زنی؟

روباه: حضرت اشرف، باید حساب مرا از اداره اطلاعات خودشان جدا کنند. من دورگه‌ام ، فارسی زبان مادری و انگلیسی زبان اجدادی من است.

شیر: حداقل مصاحبه‌ای، روزنامه‌ای، عکس و خبری.

روباه: با یکی دوتا، از این روزنامه محلی‌های تبلیغاتی که مفت و مجانی می‌گذارند توی صندوق پست خانه‌ها، تماس گرفتم، هیچ کدامشان حاضر نشدند، حتی یکی‌شان می-گفت: ، دست خود شما هم به‌اندازه‌ی آن‌های دیگر به‌خون مردم آغشته است. همین سخنرانی را هم با دادن حق و حساب، حسابی، دست و پا کردیم. از آن گذشته ، با ژست‌های دموکراتیک حضرت اشرف ، اصلن غرش و نعره و عربده و مشت و لگد و گاز و عر و تیز، اصلن صلاح نیست.

شیر: (غرغرکنان کنار منقل نشسته و بساط منقل و وافور را مرتب می‌کند. از بسته‌ی کاغذی چیزی بیرون آورده و روی وافور می‌چسباند.) خانواده‌ی رومانف‌ها بعد از

هشتاد سال حق و آب و گل طلب می‌کنند. (پک محکمی زده و میان دود حرف می‌زند.) خووآن کارلوس اندلسی خودمان با رای مردم سوارکار می‌شود. (دوباره پک زده و دود غلیظی به‌هوا می‌فرستد.) نوبت بهما که رسید... آن وقت ما... مگر می‌شود؟ (یک‌بند به‌وافور چسبیده و پشت هم پک زده و آرام آرام تن خود را می‌خارد.)... این هم از این. بد مصب ، هنوز به‌ماتحت نرسیده خارش (دیوانه‌وار خود را می‌خارد و غش و ریسه می‌رود.) از فرق سر شروع می‌شود.

روباه: (جلو رفته و دست شیر را گرفته و از جا بلندش می‌کند.) صد دفعه گفته‌ام باید عادت کنید روی صندلی بنشینید. آن از غذا خوردن‌تان که هنوز با دست غذا می‌خورید و دو لپه مثل کسی که می‌خواهند غذا را از دستش بیرون بکشند، این هم از نشستن‌تان. حالا روی این صندلی بنشینید! تا کمی سر و وضع‌تان را مرتب‌کنم. باید برای سخن‌رانی حاضر بشوید. (وسایل آرایش از کیف خود بیرون آورده و مشعول آرایش شیر می‌شود.) مگر ماتحت زدگی پیدا کرده؟ (از کیف چیزی بیرون می‌آورد.) که ، این‌طور به‌خودتان می‌پیچید؟

شیر: تو که خودت واقفی، این بواسیر بی‌پیر پیر مرا در آورده.

روباه: شما هم پیر آن‌را در آورید، اما سر سخن‌رانی... شیر: چنان از سخن‌رانی حرف می‌زند که آدم خیال کند، جنگ است ، بابا ما اهل رزمیم ، که دشمن ندارم بکس.

روباه: (با دقت به‌موهای شیر.) حضرت اشرف ، حضرت... شیر: باز هم چیز تازه‌ای توی آستین داری؟

روباه: بدتر ازین نمی‌شود.

شیر: کردستان از دست رفت؟ ترک‌ها به‌هم چسبیدند و آخ و اوخ‌شان درآمده؟

روباه: خیلی بدتر از آن (دسته‌ای از موهای یال شیر را به‌دست گرفته.) قربان ، یالتان ، پشم و پیال یالتان.

شیر: (دستی به‌سر و روی خود می‌کشد.) یال‌م چطور شده؟

روباه: پشم‌تان دارد ، دسته‌دسته ، همین جوری ورمی‌یاد.

شیر : این یعنی گری؟ گرم شدیم؟
روباه: یعنی به اصطلاح ، کچل ، تاس ، " بول "...
شیر: شیر بی یال و دم و اشکم قابل قبول تر از شیر گر است. نه!
این یکی دیگر قابل تحمل نیست.

روباه: بگذارید خوب...
شیر: (با بی تابی از صندلی برخاسته و کنار آینه قدی خود را نگاه می کند.)

غریبی درد بی درمان غریبی
بماندم بی سر و سامان غریبی
دلم به حال غریبان مدام سوزان است
الخصوص غریبی که در "بلکتوان" است
روباه: حالا باید چه کنیم؟ این وضع برای هیچ کس قابل قبول نیست.

شیر : بهتره صداش را درنیاریم.
روباه: یال شیر چیزی است که بشود قایمش کرد؟
شیر : تو چی به عقلت می رسد؟

روباه: من می گویم " هرپیس " چیز زیاد بدی نیست.
شیر:(اول با عصبانیت.) نه خیر خانم! بنده زیر بار این خفت
دیگر نمی روم. سر پیری همینم مانده که آلت دست یک
مشت بچه مزلف بشوم. این جور غرتی بازی ها با من
هیچ مناسبتی ندارد.(در خود شکسته و ناتوان.) اما خوب
عقل من هم به جایی قد نمی دهد.

روباه: اما چرا، یک راه دارد. یادم آمد. نصرالله خان منشی در
ترجمه ی کلیله و دمنه نوشته است، علاج گری شیر یک
نسخه دست اول دارد.

شیر: نسخه ی نصرالله خان، هیچ اما و ولی ندارد! هر دوایی
بنویسد افاقه می کند.

روباه: او نوشته علاج گری شیر، دل و مغز خره.
شیر: مطمئنی که متن را درست خوانده ای؟
روباه: از هبوط آدم تا جعل کامپیوتر، همیشه علاج گری شیر،
دل و دماغ خر بوده و خواهد بود.

شیر: این همه اطلاعات دست اول را، از کدام " صافتور " هک کردی؟

روباه: از روی کتاب خود نصرالله خان منشی، می‌دانید: این کتاب را بزرگمهر حکیم از هند آورد و به زبان پهلوی ترجمه کرد. این مقفع آن را به عربی برگرداند و نصرالله خان هم به فارسی خودمانی ترجمه‌اش کرد.

شیر: هر جنسی با این سابقه، حرفش حرف است. رد خور نداره. اما تو این کتاب را از کجا آوردی؟

روباه: نسخه اصلی آن در کتابخانه‌ی "بیرینیش میوزیم" به شمار 522111880013 ثبت و ضبط شده با تحشی مرحوم تقی زاده.

شیر: آخه حالا در این ولایتی که به هر کس بگویی خر می‌گوید خر خودتی، خر از کجا پیدا کنیم؟

روباه: چیزی که فراون است، خر است. تو سر سگ بزنی خر پس می‌دهد. خب! (کمی فکر می‌کند.) اصلن همین‌جا، دم دستم است! هان! بی‌خودی فکر می‌کنم.

شیر: چی دم دست است؟

روباه: خر.

شیر: (از جا جسته.) خر؟ کوش؟ کجاس؟

روباه: تو این مش اصغر " درای کینینر " را می‌شناسی؟

شیر: همان که خشك خشك آدم را...

روباه: جلو شاپینگ سنتر مغازه دارد.

شیر: از آن بساز بفروش‌های يك‌شبه میلیونر است. از این جا کالباس و سوسیس آن‌هم از جنس فرانک‌فورت، شانزده سانتی‌متر حواله می‌کند به مسلمان‌ها، از آن‌جا نوره و آفتابه وارد می‌کنه. پدر سگ بی‌پیر، هم از کاه می‌خورد و هم از کاه‌دان.

روباه: یکی را که بی‌ویزا وارد شده و وضعیتش زیاد رو به‌راه نیست، تو مغازش، با خرج شام ناهار نگه‌داشته. آن‌چنان از گرده‌ی، مادرمرده کار کشیده که بدبخت يك‌ساله ایدز گرفته. آخه شب‌ها هم توی مغازه می‌خوابانده.

شیر: پدرسگ بی‌پیر دوکاره. پس همین نره خر کار ما را رو
به‌راه می‌کند؟

روباه: (از صورت‌خانه بیرون آمده و قدم‌زنان به‌جلو صحنه می‌آید. از همان دور آغاز می‌کند.)

اووه، اووه ملوسم

اصلن عین عروسم

نه‌خیال کنی که لوسم

خورنده‌ی خروسم

خر: (کتش را روی دوشش انداخته با سکندری به‌صحنه می‌آید و مستانه می‌خواند.)

خدا او رو ماده کرده

روزیش رو آماده کرده

خدا منو نر کرده

مثال خر کرده

روباه: (بی‌توجه به‌خر می‌خواند.)

کلا وردار ماهرم من

کلا گذار طاهر من

دستای من تمیزه

کارم در پشت میزه

خر: (مستانه همچنان پیش‌می‌رود و می‌خواند.)

بار رو دوشم می‌ذاره

به پس و پیشم می‌ذاره

صب تا غروب بار می‌برم

واسه‌ی کار و بیگار می‌برم

علف و یونجه نمی‌ده

کنجاله و کنجه می‌ده

روباه: با نگاهی دقیق رفتار و گفتار خر را تحت‌نظر گرفته و در فکر نزدیک‌شدن به‌اوست.)

نه زور دارم نه قدرت

نه صولت و نه شوکت

همه رو به کار می‌گیرم

به‌زیر بار می‌گیرم

نوک قلم به‌کاره
 بارم همیشہ باره
 یه حکم دولا پهنا
 حلال و حروم تنها
 خر: (ناتوان و از پا افتاده، تلخوران پیش می‌رود).
 شکمم چه باد کرده
 نفخ زیاد کرده
 اگر که من بگوزم
 درقی می‌زنه تو پوزم
 دلم پر درد و غصه‌اس
 تو سرم هزار قصه‌اس
 روباه: (همچنان کنج‌کاوانه مسیر خر را تحت نظر دارد و کم‌کم
 به‌او نزدیک می‌شود).
 یه حکم دولا پهنا
 حلال و حروم تنها
 عاشق گوشت لذیذم
 طالب چیزای تیزم
 چون تو جون مولا
 راس گفته‌ام تا حالا
 طیب و طاهر اما
 از نسل آیت الله.
 خر: (برابر روباه به‌جلو صحنه رسیده و بی‌توجه به‌او و ادا و
 اطوارهای او، همچنان سرگرم خواندن است).
 حق‌عرو ندارم
 کاری به‌کار خر ندارم
 می‌گه عرو اعتراض
 افشای کلی رازه
 حرف سیاسی می‌گی
 مطلب اساسی می‌گی
 آگه دهن واکنی
 کسی رو رسواکنی
 پدرتو درمی‌آرم

پیش نظرت می‌ذارم
 روباه: (با احتیاط به خر نزدیک میشود. به‌حقه‌ای فکر می‌کند.
 وانمود می‌کند، سکندری رفته و نزدیک است زمین
 بخورد.) اوا ، آخ ، وای...
 خر: (جلو دویده و بازوی روباه را می‌گیرد و کمکش می‌کند)
 بخشید خانم ، شما حالتان خوب است؟ داشتید می‌افتادید.
 روباه: اوا (به بازوی خر تکیه می‌کند) حالا بهترم، این
 جوری...
 خر: (بازوی روباه را رها کرده) خب خدا را شکر) مستانه
 آوازش را ادامه می‌دهد.)
 پد رتو درمی‌آرم
 پیش نظرت می‌ذارم
 روباه: شما هم، دلتان تنگ است؟ (از خر جدا می‌شود)
 خر: ای بابا ؟ دست به‌دلم نگذارید. شاعر می‌فرماید:
 " بشب نشینی زندانیان برم حسرت...
 روباه: که نقل مجلسشان... خب بله دیگر، غربت است، دیگر.
 راستی خودم را معرفی نکردم. (دستش را به‌طرف خر
 دراز می‌کند.) خانم... اوا، ببخشید!" میس " روباه هستم.
 خوب چه می‌شود کرد (دست خر را همچنان در دست
 نگاه داشته است.) بقول شاعر شما
 سرم را سرسری نتراش ای استاد سلمانی
 که هر کس در دیار خود سری دارد و سامانی
 خر: واله خانم، از خدا پنهان نیست ، از شما هم نباشد بهتر
 است. ما آن‌جا هم پخی نبودیم. این‌جا هم همان خریم.
 روباه: بله شما را از نزدیک می‌شناسم، یعنی تاریخن با شما
 آشنا. آقای خر...
 خر: قریبونتان بروم ، خر آقا و خانم ندارد. با اسم كوچك صدام
 كنید سر راست‌تر است.
 روباه : خوب بله "فرندلی" تر است.
 خر: بعدشم ، نه این‌که ما خریم ، بهتر است این دست ما را ول
 كنید، چون يك وقت دیدید، رگ خريت‌مان گل کرد و
 کار دست خودمان دادیم.

روباه: اوه ، بله. آنقدر شیفته‌ی (کیف خود را باز کرده و بعد از جستجو چیزی بیرون می‌آورد.) حضور شما شدم که یادم رفت. (بسته‌ای را که بیرون آورده، به‌طرف خر دراز می‌کند.) آدامس که میل دارید؟

خر: می‌خواهید مردم مسخره‌مان کنند؟ آخه خر و آدامس؟ خر حتی نشخوارم نمی‌کنه. لقمه را که گذاشت توی دهن، فوری قورتش می‌دهد. خوب خودتان بهتر می‌دانید، بعضی‌ها لقمه را حتی از تو گلوئی آدم کش می‌روند.

روباه: (باز درون کیفش را می‌گردد.) شما خر با کمالاتی هستید. (پاکت سیگار را به‌طرف خر دراز می‌کند.) یقینن شما هم مثل همه‌ی روشن‌فکران سیگار را رد نمی‌کنید! خر: هر چند اهل دخانیات نیستم. اما، راستش نه! سیگار را نمی‌شود رد کرد. (یک نخ سیگار برداشته و به‌لب می‌گذارد.) آن‌هم وقتی که یکی دو سه پیاله زده باشی. تو دل-تنگی خیلی می‌چسبد.

روباه: خب این "بیزینس من" کبیر، بالاخره اقامت شما را درست کرد؟

خر: چه فرماشا...؟

روباه: یعنی هنوز...

خر: بابا، آن پدر بیامرز رو انگشت بریده نمی‌شاشد ، آن وقت اقامت مرا که هم خرج دارد و هم به‌صرفش نیست، درست کند!

روباه: پس شوما هنوز...

خر: آویزان آویزان.

روباه: پدر سوخته‌های استثمارگر بی‌همه چیز... شیرهی مردم را...

خر: خانم جان! آتشت برسد که به‌خمیازه افتادیم.

روباه: (فندکش را بیرون می‌آورد.) می‌دونید...

خر: آره! این فیض حضور ما... حالا بزنبیش که دود لازم.

روباه: (سیگار خر را روشن می‌کند.) این‌ها رحم و انسانیت...

خر: (پک محکمی زده و دودش را به‌طرف روباه فوت می‌کند.) چه می‌شود کرد...

روباه: این چه حرفی است؟

خر: خانم جان! ما اعدامی بودیم. زدیم بهچاک جاده، آمدیم و آمدیم تاالسیر این نسانس پدر ناخوش شدیم. اما هر چی باشد، از اعدام بهتر است.

روباه: اگر آن‌ها یکدفعه می‌کشند و راحت می‌کنند، این‌ها هر روز و هرساعت می‌کشند و راحت نمی‌کنند.

خر: فرمایش شما معقول است، اما ما هم راه بهجایی نداشتیم. پشت سر اعدام و روبرو خرجمالی. ما هم که ذاتن خر بهدنیا آمدیم.

روباه: این چه حرفی است که می‌زنید؟ این‌جا سگ و گربه هم حق و حقوق خودشان را دارند. همین چند روز پیش، دوست من جلو در خانه، داشت خودش را می‌خاراند که پلیس آمد و جلیش کرد. چرا؟ برای این که شپش‌ها و كك-ها را آزار می‌داد.

خر: خب بله، از صدقه‌ی سر همین سگ‌ها و توله سگ‌ها و شپش‌ها است که ما زنده‌ایم. اگر نه، خر گه خورده برای خودش حق قایل باشد.

روباه: اما او نباید این‌طور از شما کار بکشد. (گوش خر را گرفته و نگاه می‌کند) این دیگر چطو...؟

خر: یکدفعه غرق خیالات بودم، که آب دیگ جوش آمد و سر رفت. او هم گوش ما را پیچاند. جا در جا شکست و از آن موقع یک گوش دارم.

روباه: (دست باند پیچی خر را نشان می‌دهد) و این...؟

خر: زیر اطوی بخار ماند و کباب شد.

روباه: خب لابد برات "کامپنسیشن" گرفته؟

خر: چی، چی گرفته؟ همین الان معلوم شد، ما از صدقه‌ی سر سگ و گربه و شپش زنده ایم. چه حقی، چه حقوقی؟

روباه: ترا چاپیده‌اند، بهتو تجاوز کرده‌اند. هم از نظر حقوقی، هم از نظر فیزیکی بهتو تجاوز شده. تا بهحال بهیونیون رفتی؟

خر: یونان نه. اما قبرس بودم.

روباه: اتحادیه. اتحادیه را می‌گویم

خر: مگر خر جماعتم از این چیزها دارد؟
روباه: آن‌هم یکی از پرفدردترین اتحادیه‌ها و پرتطرفدارترین
آن‌ها. اتفاقن رییش یکی از انسان‌دوست‌ترین بانوان
جهان است.

خر: یعنی خانم رییش دارد؟
روباه: پدر سوخته‌ها از بی‌اطلاعی مردم سوء استفاده می‌کنند.
تو باید از حقوق خودت دفاع کنی. هرچند این کمی خرج
دارد، اما انسان دوستان که نمرده‌اند. هیچ "اپیل" کردی؟
خر: والله خانم جان! من اهل گرت مرت نیستم که دوپینگ کنم
اما عرق را می‌زنم. راسیتش، شما را خود خدای خود
فرستاده.

روباه: نه جانم! اتحادیه خودش از حقوق اعضای خودش دفاع
می‌کند. بویژه که رییش یکی از لوندترین زنان...
خر: یعنی همان خانم رییش؟

روباه: بله، هم ایشان.
خر: یعنی مفت و مجانی؟
روباه: من نشان‌تان می‌دهم. همین پشت مشتا است. رییش،
جانن و مالن و بدنن در خدمت همه‌ی اعضاست.
خر: حتی در خدمت خرها؟

روباه: اصلن دل رییش ما برای خدمت به‌خر لک‌زده.
خر: بابا! پدر سوخته‌ها به‌ما تجاوز کردند و ما حالی‌مان نبوده.
آن‌هم نه از لحاظ حقوقی. بزن بریم. بابا! ما که جان
ضامن ندادیم.

روباه: مخصوصن با آن اتحادیه و آن رییش زیبا و خوش تن و
بدن.

خر: یعنی به‌شما می‌رسد؟
روباه: من؟ من...؟ او بی‌نظیرترین و زیبا‌ترین و...
خر: ببینم! نمی‌شود ما نقدن معامله کنیم؟ یعنی خود شما، کار ما
را!

روباه: حرف بی‌خود نزن، کی شنیده، خر با روباه؟
خر: گفتنم شاید، خود شما هم، همان قدر مهربان باشید و تبعیض
قابل نشوید.

روباه: من "ریسیست" نیسم! تفاوت طبقاتی هم که با نظم نوین
جهانی از بین رفته... اما خر و روباه سنخیت ندارد.
خر: راستم می‌گوید، هان. شاعرم قبلاً گفته: کبوتر با کبوتر، باز
با باز، خوب خرم با خر دیگر.
روباه: (دست خر را گرفته.) حالا دیگر راه بیفت، دیر می-
شود.

صحنه‌ی چهارم

شیر: (پیش از ورود خر و روباه، بلندشده و در حالی که دستی به سبیل های خود می کشد، شلوارش را بالا کشیده، کمر بندش را سفت می کند. پیش را بلند کرده و روی چهارپایه ی میل که حالا او به عنوان سکوی سخنرانی استفاده می کند، گذاشته و بند پوتینش را گره می زند. روی چهارپایه آماده ی حمله می ایستد و به محض ورود خر به او حمله می برد.)

خر: پس چرا این هم چنین می کند؟ بابا صبرداشته باش، از راه برسیم. یک لیوان آب خنک، یک نخ سیگار. شاید خلق و خومان به هم نخورد.

شیر: (بی آن که حرفی بزند، در خر پیچیده و می رود، او را از زمین جاکن کند.)

خر: گمانم درست گفتند، گریه را باید دم حمله کشت، ورنه به مرده که رو بدی، به کفن خودشم... (شیر را به راحتی کنار زده و لگد محکمی به میان پای او می زند و از صحنه می گریزد.)

روباه: (با تعجب آن ها را نگاه می کند.)

شیر: (شکسته و دلخور خشتک شلوارش را از پشت گرفته و سرتکان می دهد.)

روباه: او که به پیشیت زد، واسه چی پست را گرفته ای؟ شیر: این دهنش گشادتر بود، زودتر بالا آورد.

روباه: پس چرا همچی کردی؟

شیر: حمله ی ناپلئونی بود.

روباه: آن که شاه سلطان حسینی از آب درآمد.

شیر: گفتم مهلتش ندهم، مشکلی ایجاد کند. خوب این هم یک جور جنگ است دیگر. یکی می برد و یکی هم مثل ارتش قدر قدرت ما، همیشه عند الزوم منحل می شود.

روباه: باز مثل قدیم حرکت کردید. شما که به این زودی، روی میل و میز و صندلی نشستن را یاد گرفتید، شما که به این خوبی با کارد و چنگال غذا می خورید، شما که ماشالله، کت و شلوار می پوشید و کراوات می زنید، قربان شما بروم، قربان شکل و شمایل تان، قربان جقه و حمایل تان،

این‌جا با پنبه که چه عرض کنم، با باد و نفخ شکم سرمی
برند.

شیر: وقتی قرار است، طرف را تیکه پاره کنم، مجلس ختم
دیگر چه صیغه‌ای است؟ ننه منم غریبم، چه معنی می-
دهد؟

روباه: تو این "چائل" ورزشی ندیدی؟ دوتا نره‌گول می‌خواهند
بزنند هم‌دیگر را درب و داغون کنند، اما اول دست می
دهند و روبوسی می‌کنند. باید از قانون لت و پارکردن
پیروی کنند. نباید تو آب‌گاه هم بزنند. نباید روی هم‌دیگر
اجابت مزاج کنند. نباید بزنند هم‌دیگر را غر کنند.

شیر: خر قانون مانون سرش نمی‌شود. (چانه خود را می‌مالد.)
با لگد چنان گذاشت تو آب‌گاه که... (آب‌گاه خود را می
مالد.) حالا باید برم زیر شلواریم را عوض کنم.
روباه: پدر من! طرف خر بود، گوسفند که نبود.

شیر: چطور تا این‌جا آمد؟

روباه: با هزار فوت و فن و زیون بازی.

شیر: پس حالا من، باید با مرض‌گری خانه‌نشین بشوم؟

روباه: اگر علاج درد شما، دل و دماغ خر است! این‌طور به-
نظر می‌رسد.

شیر: پس چرا گذاشتی از دست دربرود؟

روباه: از حول حلیم پریدی توی دیگ. دیگر کاری از من ساخته
نیست.

شیر: حکایت ما، قصه غرق نیست. ما را دستی‌دستی دارند
نابود می‌کنند. موضوع اپوزیسیون یادت رفته؟

روباه: سردرد دل را وانکنید. من هنوز امکانش را دارم که
برش گردانم. خواستم درسی هم به‌شما داده‌باشم. از این به
بعد باید زرنگی به‌خرج بدید. امروزه روز، زندگی یعنی
خوب بازی کردن. طرف را بازی دادن. از آخور خوردن
و توبره را پس‌انداز کردن.

شیر: یعنی من باید...

روباه: (تلفن دستش را از کیف بیرون آورده و شماره می‌گیرد و قدم زنان از شیر دور می‌شود.) من باید... خب با... نه! تلفن...

شیر: (با خودش) برای پرکردن آفتابه هم باید اجازه بگیرد. روباه: (تلفن را تمام کرده و درون کیفش می‌گذارد.) شما باید بدانید که جهان نظم تازه‌ای پیدا کرده است.

شیر: کم کم داره دوزاریم قد یک خیار چنبر فرومی‌رود. روباه: من به آن نره خر گفته بودم، حضرت اشرف از بانوان طرفدار حقوق بشر است. گفته بودم، شما در خدمت تمام مستضعفین تازه از بند رسته‌اید. او برای احقاق حقوق خدمت رسیده بود.

شیر: یعنی، ما، با این دبدبه و کبکبه، با این دم و دست‌گاه بشویم دلاله محبت؟ یا زانوان رجل‌الهی را زمین زده و گنبد مسجدشاه را هوا کنیم؟

روباه: دم و دستگاهی که به‌کار نیاید، باید بوسید و گذاشتش توی صندوق که کرم نزند.

شیر: خاصه خرجی می‌کنی خانم، اونم از مال مردم؟ روباه: اگر به‌فکر راه چاره هستید، باید روی خوش نشان بدهید. دستی سر و گوشش بکشید که طرف دل بدهد. بیاید و کنار بساط دراز بکشد تا یک پک سوخته، یا یک سر نگاری بزند. شما هم آن وقت ناغافل...

شیر: این روزگار چه کارها که دست آدم نمی‌دهد؟ روباه: از یک دست باید بدی تا از دست دیگر بسونی.

شیر: پس تا تو برگردی، من بساط خوش و بش را... روباه: البته فراموش نکنید، تنها زبان خوش مار را (با دستش بیرون آمدن مار را از سوراخ نشان می‌دهد) از سوراخ...

شیر: (با بساط منقل ورم‌رود) هی هی، روزگار، یعنی کار ما به‌جایی رسیده که وافور دهن خر بذاریم؟ براش عشوہ کنیم؟ که اجازه بدهد دل و دماغش را مصرف کنیم بلکه خلق‌مان باز شود؟ هی هی روزگار. اما بهتر است پیش از رسیدنش، خودم را خوب بسازم. (اطراف را جستجو

کرده و شیشه‌ای می‌یابد ، از درون آن تکه‌ای جدا کرده و کف دست می‌مالد ، وقتی خوب به‌صورت گلوله درآمد، بالا انداخته و يك استکان از بطری ریخته و روی آن می‌نوشد.) اما بهتر است بی‌گدار به‌آب نزنیم. به‌قول این نناز خانم باید زرنگی به‌خرج‌داد. ما که خودمان ختم روزگاریم چرا مفت ببازیم.(لیوانی برداشته چند حب از شیشه‌ی شیر برداشته و داخل لیوان انداخته و آن‌را از مشروب پرمی‌کند و چون قاشق نمی‌یابد با انگشتش هم می‌زند.) افلاطون کبیر همراه آشپخ زکریای صغیر هفت بابای طرف را هفت‌لایی می‌کند.(به‌سراغ کیسه‌هایی که روباه با خود آورده بود می‌رود. کیسه‌ها را می‌گردد و با تعجب کیسه‌ای را برداشته و با خود به‌جلو صحنه می‌برد. از همان‌جا صدا می‌زند.) آقا! اوهوی. عمو. نه خیر تا آسیستان صداش نکنی جواب نمی‌دهد. آقای صحنه‌گردان! صحنه‌گردان: بزا ببینم چه مرگت شده؟

شیر: نامرد! این تدارکات صحنه را برای من تهیه‌کرده‌ای یا برای عمه‌جانت؟

صحنه‌گردان: دیگر چه درد و مرگت گرفته؟ شیر:(خیار بسیار بزرگی از کیسه بیرون کشیده و به‌شکل وقیحانه‌ای تکان می‌دهد.) آخه من، توان استعمال چنین چیزی را دارم. پدر سگ، بارانی پلاستیکی هم تنش کردی که بهداشتی باشد.

صحنه‌گردان: تو بدافیونی الکلی، نمی‌توانی از روی متن بازی کنی؟ هر وقت فیلت یاد هندوستان کند، از خودت حرف درمی‌آوری. یا از روی متن بازی کن، یا بلند می‌شوم. شیر: نه دیگر، بلندش نکن. رفتم روی متن. الان باید خودم را به‌صورت زن دربیآورم، خره نفهمد، من نر هستم. پس اول از پستان شروع می‌کنم.(از ظرف میوه دو انار برداشته و دخل پیراهن خود جاسازی می‌کند.) می‌گفتی یک پستان‌بند هم تنزاکات تهیه کند. این‌ها خود به‌خود وانمی‌ایستند. اجازه هست از شنل ارتشی به‌جای چادر نماز استفاده کنم؟ چادری که برای من نی‌آورده‌اید. راستی

اگر یکی دو دست داروی نظافت، واجبی اصل یزدی هم
بود و موهای حرام را در حد سنت کوتاه می‌کردم، قابل
قبول‌تر بود.

صحنه‌ی پنجم

خر: (قدم‌زنان همراه روباه از صورت‌خانه بیرون آمده و جلو می‌آید.) بابا طرف خط و خطوط حالیش نیست. حق و حقوق سرش نمی‌شود.

روباه: تو زود از کوره در رفتی. یعنی تقصیر تو هم نیست، این غذاهای "دائت" جانی برای آدم باقی نمی‌گذارد. او هم بدبختانه از آن زن‌های حشری است.

خر: بابا، ما خریم، نفهم که نیستیم. او کجاش زن بود؟ طرف شیر بود، شیر.

روباه: شیر کدام است؟ این جا تو باغ وحش هم شیر نگه نمی‌دارند.

خر: یال و کوپالش را ندیدی؟

روباه: آهان موهای دس و پاش را می‌گویی؟ خب، مگر تو تا حالا "ناچرال لیدی"ها را ندیده‌ای، اصلن اصلاح نمی‌کنند؟ موی ریش‌شان از سبیل‌های تو هم بلندتر است.

خر: باشد، قبول. ما باز هم با این حبل‌المتین پوسیده‌ی شما می‌رویم پایین. چه کنیم؟ خریم دیگر. اما جان من، جان هرکه دوست داری، وقتی دل و دماغ ما را مصرف کردی، طبق نسخه‌ی نصرالله خان منشی، نگویی، خر از اصل بی‌دل و دماغ بوده. واسه‌ی ما خوبیت ندارد.

روباه: دور از جناب شما (او را به‌جلو هل می‌دهد.) دلی به بزرگی... (به‌محض ورود و دیدن شیر به‌وضع و حال زنان.) "فن تستیک" حضرت اشرف! فن تستیک.

خر: اسمش اشرف است؟ اشرف چهارچشم خودمان؟

روباه: یک‌چیزی در همین ردیف‌ها، حول و حوش همان چیزها (رو به‌شیر.) زرنگ شدی هان!

شیر: بالاخره دوزاری کژ و کوله‌ی ما هم افتاد.

روباه: فعلن مهمان داریم. مهمانی جای بحث سیاسی و تعیین خط‌مشی سیاست نیست.

شیر: شما خودت شروع کردی.

روباه: اگر یک‌شوخی را می‌خوردی و برای من پارس نمی‌کردی، دنده‌ی مبارک می‌شکست یا حرف گلوگیرت می‌شد؟

خر: حالا دعواش نکنید خوبیت ندارد، پیش دیگران کوچکش کنید. هرچه باشد خانم رییس است.
شیر: ای رفیق شفیق مهربان‌تر از جانم. تو که خر خودمانی.
خر: من خر هستم، اما در مورد خودتان کمی شک دارم.
شیر: مگر تو همان خری نیستی که زیر دست مش اصغر خشکه‌کار کار میکنی؟

روباه: درای کیلنر...
شیر: همانی که خانم فرمایش کردند.
خر: خوب بله! اما بهتر است برویم سر اصل مطلب. (به‌شیر نزدیک شده و دستش را زیر چادر او می‌برد.) بد مصب از انار ساوه هم سفت‌تر است. باید طبیعی طبیعی باشد. دست نخورده و سرشیر نداده.

شیر: دست نگهدار رفیق من. کمی خوددار باش. بزرگان درین مورد، ناز و نوازش، نرمش و مالش را اکیدن مورد تاکید قرار داده‌اند. با این عجله و عطش می‌رسم همه‌ی کارها را خراب کنی. ترسم که به‌کعبه نرسی اعرابی.
خر: (با عجله به‌طرف شیر رفته و او را از پشت بغل می‌گیرد و دستش را زیر چادر او می‌کند.) گور پدر هرچی عرب است. عرب کدام است؟ کدام پدر سگی خواست به‌مکه برود. حال را بچسب. حال بده که حال کنیم و حال بیاوریم آبجی.

شیر: اول یک پیاله باهم بزنیم که گرم شویم.
خر: من داغ داغم. یکپارچه آتش. اگر دیر کنی هرچه بدستم بیفتد خودم را خلاص می‌کنم.

شیر: پس برای این‌که مرا نسوزانی این لیوان را سربکش.
خر: لیوان چیه؟ تو سطل بی‌آر. (لیوان را گرفته و سرمی‌کشد.) آخش. حض کردم. (با سرکشیدن لیوان، اول به‌سرگیجه افتاده و قیلی‌پیلی می‌رود، بعد به‌تلوتلو افتاده و می‌رود روی زمین درغلتد.)

شیر: (از روی چهارپایه.) یا جد، امجد، مجد! یا دستگیر همه‌ی مهاجمین، پر همه‌ی مه‌تجم. (از پشت بر خر پریده و او

را زمین می‌زند.) این دفعه دیگر (زیب شلوارش را پایین می‌کشد) امانت نمی‌دهم که از من...
روباه: حاج آقا ، آقای...حضرت... کجای کاری؟ بابا جان! ما کار دیگری با طرف داریم.
خر:(نالان) ما دیگر واقعن خزیم. کسی که از یک سوراخ دوبار گزیده شود ، هیچ اسم دیگری لایقش نیست. هیچ سند و قبالة هم لازم ندارد. جد اندر جدش خر بوده است.
شیر: خفه بمیر که به وجود لا جود، نا مبارك تو هیچ احتیاجی نیست .

روباه: برعکس، خیلی هم احتیاج هست.
شیر: البته که احتیاج هست، اما بر وزن کلام و قافیه، نیست خوشتر می‌نشیند. آن هم برای زلف و کاکل بنده.(خر را دریده و دل و مغزش را بیرون آورده و می‌رود که بخورد)

روباه: اما طبق قانون شفاقلوس، برابر دس نویس میرزا عبدالقی ابن عبدالشقی، اول باید غسل انابت به امید جنابت ، نه ببخشید، اجابت به درگاه حق جل و اعلی بکنید.
شیر:(دست‌هایش را به هم می‌مالد و با عجله.) و بعد آکل ، اکل، ماکول بشویم.(با عجله از در بیرون رفته و صدای دوش حمام با پیچ‌پچه‌ی زمزمه‌ی دعایی ، شنیده می‌شود).
روباه: (با رفتن شیر کنار لاشه خر زانو زده و آن‌را نگاه می‌کند. می‌رود که برخیزد. با صدای دوش حمام احساس خارش تندی در خود می‌کند. اول سر و بعد همه‌ی بدن او را خارش فرا می‌گیرد. به خود می‌پیچد. خود را می‌خارد. برخاسته و می‌کوشد از لاشه دور شود. برگشته و با عجله خود را روی آن انداخته و دل و مغز خر را می‌خورد.

شیر:(حوله‌ای روی دوش و گوش پاکنی در گوش جلو می‌آید. زیر لب دعایی زمزمه می‌کند.)

لا...هو...الا...هو...غالبون. خب ، حالا این افلاطون زمان و این شفای درمان. (درمیان لاشه خر دنبال چیزی می‌گردد.) باز این وزن و قافیه دست از سر ما... (بیشتر

می‌گردد) البته باید با دقت... (آنچه را می‌جوید نمی-
یابد.) پس این گه شده... (رو به‌روباه.) پس این دم و
دستگاه...

روباه: منظور نظر حضرت اشرف را نمی‌فهمم.

شیر: دل و قلوه... بابا دل و این چیز... مغز.

روباه: آخه قربان جمال مبارك بروم، اگر این بدبخت مادر مرده

دل و مغز داشت، بعد از آن حمله‌ی مبارکه، باز هم با

پای خودش به این مهلکه می‌آمد؟

شیر: (قدم‌زنان به‌جلو صحنه می‌آید.)

روباه: به‌دنبال شیر به‌جلو صحنه آمده و کنار او می‌ایستد.)

خر: (از زمین برخاسته لباس خود را می‌تکاند و قدم‌زنان به

کنار آن‌ها می‌آید. ولی از همان ابتدا با صدای بلند می-

خواند.) اگر که خر نبودیم

شیر: از خر خرتر نبودیم

روباه: تری‌پل خر نبودیم

هر سه نفر با هم و صدای بلند

اگر که خر نبودیم. از خر خرتر نبودیم. تری‌پل خر

نبودیم. از میون خدا و خرما. چرا سواره خر ما؟

پرده

مرغ آتش‌خوار

بر اساس قصه‌ی بوزینگان و مرغ‌نادران
کلیله و دمنه

اشخاص

یک
دو
پرندہ

صحنہی اول

يك: (سر پا نشسته است. در حالی که از سرما به خود می پیچد و تمام بدنش می لرزد، دهانش را بسیار باز کرده است. دو انگشت شصت و سیابه دست راستش را تا کف درون دهن فرو برده. می کوشد چیزی را از گلوی خود بیرون بکشد. در اثر این کار دلش به هم می خورد و می رود بالا بیاورد، اما با سرفه های ساختگی جلو آن را می گیرد.)

دو: (دست هایش را به هم می مالد و به آن ها می دمد. روی دو پا جست و خیز می کند.) صد دفعه به تو گفتم، ولش کن برود. حرف که به خرجت نمی رود. با این اوضاع و احوال نباید بی احتیاطی کرد.

يك: چی چی را ولش کنم برود؟ من گرسنه که می شوم دین و ایمانم از پاچه شلوارم پایین می ریزد. من افتخار دارم که با صدای بلند اعلام کنم، در تمام عمر گرسنه بوده ام، گرسنه هستم و گرسنه خواهم بود. سردم بوده است، سردم هست و سردم خواهد بود.

دو: آخر موش نپخته، بی فلفل و زردچوبه، بی نمک و ادویه، اگر "چاینیز فود" م باشد خوردن دارد؟

يك: نه این که حضرت عالی وقتی گرسنه تان می شود، بی توجه به این که زمین و زمان یخ بسته، سرما بی دادمی کند. باد دمه برف های یخ زده را از زمین کنده و به سر و روی آدم می کوبد؛ شپش های تن مرا خام خام میل نمی فرمایید؟ آن هم به زور، با تجاوز به عنف، که باید گفت نوعی استثمار خشن، آن هم با شدیدترین وجه ممکنه.

دو: اولن شپش حکمش جد است. دومن خوردن شپش برای میمون جماعت، حکم شناس نامه و سجل و احوال را دارد.

اصلن باید گفت بسته به هویت میمونیت است. یعنی میمونی که شپش نخورد، خر است. آن هم از نوع خراشش ، سومن...

يك : یعنی، موش از شپش کمتر است ؟

دو: صحبت سر قیمت و بها و محك و معیار نیست. خوردن موش فوت و فن دارد. کار هر کس و ناکسی هم نیست.

يك : باز هم چشم بسته غیب گفתי!

دو: باورت نمی‌شود؟ نگاه کن به رساله "الادویه فی خصایص الاغذیه" یا همین کتاب "الطب الصادق" خودمان، آقایان بی‌آن‌که گوشت خوك خورده باشند، هزار و یک دلیل در رد مصارف لحم آن حیوان نوشته‌اند.

يك : باز تو گوز را به شقیقه وصل کردی که یکی دوتا نامربوط نثار مفاخر فرهنگی بکنی.

دو: همه‌چی به همه‌چی مربوط است. مگر همین مفاخر فرهنگی نمی‌گویند، گنه کرد در مصر آهن‌گری به‌کاشان زدن گردن مسگری.

يك: گیرم این درست باشه، چه ربطی بین گوشت خوك و موش است؟

دو: می‌خواهم بگویم، حتی خبره‌ها با آن همه کتاب و رساله هم، موش را آب نکشیده نمی‌خورند. اول خیس می‌کنند و بعد (ادای قورت دادن چیزی را درمی‌آورد.) آخش، هی ، حض کردم.

يك: مردکه جلف! آخه آب کشیدن با خیس کردن فرق دارد؟

دو: خیلی. تو، تو کار نیستی، حالیت نیست. خیس کردن برای این‌است که چیز راحت‌تر(فرو کردن چیزی را نشان می‌دهد) فروبرود.

يك: باز تو همه‌چی را با پایین تنه‌ی صاحب‌مرده‌ات وصل کردی؟ کی می‌خواهی از این اخلاق گه فریدیستیت دست ورداری؟

دو: (با قهر از يك دور می‌شود.) باید شاشید به جنگلی که یک ماچه توش پیدا نمی‌شود. اگر پیدا هم بشود در حجاب کامل و تحت نظارت دقیق مسئولین و مامورین...

يك: ببینم تو واقعن، در این سرمایی که سنگ را می‌ترکاند، می‌توانی به‌فکر این چیزها باشی؟

دو: اتفاقن در سرما، آدم بیش‌تر به‌این فکرها می‌افتد. مثلاً، اگر، الان تو، یکی از آن سفید مقبولای موبور چشم آبی بودی و خودت را به‌من می‌چسباندی و من با تمام فشار تو را زیر و رو می‌کردم، هم خودم گرم می‌شدم، هم تو را گرم می‌کردم.

يك: اوی، تو را به‌خدا، به‌ما یکی به‌چشم خواهر برادری نگاه کن. ما اصلن این کاره نیستیم، درین سن و سال از من قباحه دارد.

دو: (دست روی شانه يك گذاشته و او را با خود به‌قدم زدن وارد می‌کند). اتفاقن نظریات جدید روانشناسی، با تایید هم-جنس‌بازی، بسیاری از مشکلات حل‌کرده. از نظر پزشکی هم هیچ ایرادی (محکم به‌کپل يك می‌زند). به‌آن وارد نیست. مثلاً اگر به‌تاریخ فرهنگ خودمان نگاه‌کنی می‌بینی، همه‌ی بزرگان در بچگی شاهد بوده‌اند و بزرگی مرشد و مولا، نه تو را به‌خدا (کپل او را محکم می‌گیرد). خب نگاه کن. (محکم‌تر به‌کپل او می‌زند) نه دیگر نگاه کن.

يك: (با حال سرفه و استفراغ موش مرده‌ای از دهانش بیرون می‌پرد. با عصبانیت به‌دو حمله می‌کند). تو مادر سگ پدرسوخته‌ی بی‌همه کس، به‌خاطر آن کمر بیل خورده ات، لقمه را، آن هم لقمه‌ای که به‌زحمت فرو داده‌بودم، از دهن آدم بیرون می‌کشی. آخر کدام پدر سوخته‌ای با آن-جایش نگاه کرده که من، دومیش باشم؟

دو: (خود را از يك عقب‌کشیده و با دست حملات او را دفع می‌کند). آرام، آرام. اگر اهلیش نیستی، مثل آدم‌های متمدن بگو نیستم. هم خودت را، هم مرا خلاص کن. نه، یعنی نه! خوب ما هم دُمب‌مان را می‌گذاریم روی کول‌مان و می‌رویم پی بازار آزاد می‌گردیم.

یک: (به طرف موش مرده رفته و آن را برداشته و برانداز می- کند.) راستی، بنظر تو گشنگی بدتر آدم را از بین می برد یا سرما؟

دو: هر چند گشنگی می تواند نسلی را از پا در بیاورد، اما منطقه ای عمل می کند. ولی سرما...

یک: بسه، بابا بسه! گه خوردم که پرسیدم. یادم رفته بود که تو، این دو سه هفته ای که سرما شده، نظریه ی یخچال های دوران چهارم را صد بار تکرار کرده ای.

دو: همین دیگر، اگر ما به سلاح علم مسلح بودیم وبا فاکت و فیگور نظریات خودمان را اثبات می کردیم، بهتر می- توانستیم از خودمان مواظبت کنیم.

یک: علم را ولش کن! اگر ما هم یک ذره آتش داشتیم، الانه می- توانستیم خیلی چیزها داشته باشیم. مثلن؟ مثلن همین (موش را بلند می کند.) را کباب می کردیم و یکبو و برنگ حسابی راه می انداختیم.

دو: (با دوستی و تملق پیش می رود.) حالا که ما مثل آدم ها آتش نداریم، بیا مثل دوتا طلبه خوب و هم درس و هم حجره، بیاد دوره ای که تو حوزه های العلمیه و العملیه مشغول تفحص در رسایل بودیم، هم دیگر را بغل کنیم و گرم بشویم.

یک: خلاصه، هر جوری هست، آن زهراب کمر تو، باید توی دل و روده ی یک مادر مرده ای خالی بشود! دو: (با التماسی هیز و دریده.) من هم می گذارم شپش هایم را مفت و مجانی بخوری.

یک: (دست به بدن دو می کشد و آن را می جوید.) با آن که خیلی گرسنه هستم و خیلی هم سردم است، (چیزی از بدن دو گرفته و به دهن می گذارد و باز آن را می جوید.) اما هر چه فکرش را (باز چیزی یافته، اما پیش از آن که به دهن بگذارد، دو دستش را میان هوا می گیرد.) می کنم، به- دردش نمی ارزد.

دو: (از کوره دررفته و دست يك را محکم می‌گیرد.) این‌طور مفت و مجانی که نمی‌شود. جانورهایم را پس بده. (دست يك را به‌دهن خود برده و می‌جود.)

يك: (با ناله و فریاد دستش را پس می‌کشد.) آخ آخ ، اوخ... دو: (دست يك را محکم در دست دارد.) آخه لامصب ، من دارم از دست می‌روم و تو پدرسگ، جانماز آب‌می‌کشی! يك: حکایت جا نماز و آب کر و مطهرات و نجاسات نیست. تو می‌گویی من چون از گرسنگی و تو از سرما، داریم تلف می‌شویم، دلیل میشود که من...

دو: پس چی؟ دلیل و بینه ازین روشن‌تر، ازین محکم‌تر (بچه او را می‌گیرد.) خودت یک راهی پیش‌پای من بگذار! تو می‌گویی چه‌کنیم؟

يك: بگردیم (از دو دور شده.) بلکه چاره‌ی (همه‌جا را نگاه می‌کند.) کار را پیدا کنیم. شاید چیزی... جایی... (چیزی یافته و آن‌را برانداز کرده، به‌دهن می‌گذارد، مزه‌ی بد آن باعث می‌شود، تف‌کند. کرم‌شبتاب در این‌موقع از تنه‌ی درختی کهنه و پوسیده بیرون می‌آید) خوب... شاید هم چیزی پیدا کردیم که ما را از گرسنگی و سرما نجات داد... کس چه‌می‌داند. شاید ما هم مثل آدم‌ها توانستیم... به‌قول خودت، نیاز مادر همه‌ی ترقیات و اختراعات است. پس بگردیم. (متوجه کرم‌شبتاب شده و به‌طرف آن می‌رود.) حتی همه‌ی احمق‌ها و رمال‌ها هم ادعا می‌کنند، تمام علوم کف‌دست آن‌ها و توی‌کتاب آن‌ها ست. مثل نیوتون و درخت سیب... مثل ان ، ایش... تن... یا اون... این... اینو... اینو نگاه... نگاه کن... اوهوی... تو! این‌جا... را... این... د ، خوب نگاه کن... مثل این- که...

دو: (روی زمین از سرما و درد به‌خود می‌پیچد) چی را؟ چی پیدا کردی؟ لابد باز موشی، سوسکی، هزارپایی یا يك حاشیه ، یا شرحی بهیکی از رسائل مهم . يك : نه! خوب نگاه...

دو: (همچنان بی توجه به يك می شمارد.) یا شاید خرچسونه یا گوگلونك...

يك: (از جا در رفته.) آن زبان صاحب مرده را ببند و چشم عقلت را، البته اگر داری، باز کن.

دو: چی چی را واکنم؟

يك: چشم های باباغورت را! مثل این که این جا... يك چیز... که... مثل... چمی دانم... آتش... مثل... آره... آتش... شاید هم خودش باشد. عین خودش است. شاید هم... بلکه خودش باشد.

دو: (از جا جهیده.) کوش، کجا؟

يك: این جا...

دو: (به طرف يك رفته و او را از پشت بغل می گیرد.) گفتی آتش! کوش؟ کجا؟

يك: (خودش را از بغل دو بیرون می کشد.) مرا ول کن. اگر به این صد دفعه هم تو دهنی بزنی... آن وقت می گوید: بگو اهلس نیسم و خلاص.

دو: (سرشکسته) خیلی خوب نشانم بده.

يك: چی چی را نشانت بدهم؟

دو: همانی را که من کشته مرده اش هستم.

يك: آهان، ایشالله مقصد شریف ناپاکت همان آتش است. این- جا... روی این درخت.

دو: آره دیدمش، عین خورشید روشنه.

يك: عین ماه.

دو: ماه رو شاخه ی درخت.

يك: یا درخت توی ماه، بکوری چشم همه ی چشم دارهای ناباور. حالا دیگر زمستان هم بهار است. این يك معجزه است، باید سجده ی شکر بجا بیاریم! آتش از میانه ی درخت.

دو: بایس هیزم جمع کنیم و اجاق...

يك: اجاق مقدس. آتش طور و کوه سینا... آن وقت دور آتش دست در دست هم...

دو: (پریده و او را بغل می گیرد.) به دور آتش برقص...

یک : دست عمو ، نه... لا اله الا الله. (خود را رها کرده و دست
او را می‌گیرد) فهمیدی ، دست هم را می‌گیرند ، نه پشت
هم...

دو: (رضایت داده و دست یک را می‌گیرد و با هم گرد کنده
درخت می‌گردند و با هم می‌خوانند.)

هاجستیم و واجستیم

تو حوض نقره جستیم

سیب طلا رو چیدیم

به خونه مون رسیدیم

یک : (دستش را از دست دو بیرون آورده و به‌طرف کرم
شبتاب می‌دود.)

دو: (بعد از لحظه‌ای درنگ به‌طرف درخت می‌دود.)

صحنه‌ی دوم

پرنده: (از روی شاخه‌ی درخت.) ببخشید! آقا... او هوی دادش ،
عمو ، او هوی با شما... (کلمات را شمرده و با هر کلمه
صدایش را بلندتر می‌کند.) دو نفرم.
يك: (ترسیده ، در جایش خشك می‌شود.) کی بود؟
دو: (متوقف شده.) کی بود؟
يك: خیال کردیم.
دو: و هم بود.
يك: ندا غیبی بود.
دو: صدا بود ، فقط يك صدا.
يك: از آسمان بود.
دو: از زمین بود.
يك: (به‌دور دست نگاه می‌کند.) یکی بود .
دو: (به‌دور دست نگاه می‌کند.) یکی نبود.
يك: (به‌دور خود می‌چرخد.) چیزی بود.
دو: (به‌دور خود می‌چرخد.) چیزی نبود.
يك: یکی بود، (پشیمان به‌طرف کرم برمی‌گردد.) اما با ما
نبود.
دو: هیچ‌کی نبود، (به‌طرف کرم برمی‌گردد.) آخه کی محل سگ
بما می‌گذارد؟
پرنده: برعکس. من بودم. با شما دو نفر هم بودم. شما دو نفر
چهارتن شده ، مختان عیب کرده؟
دو: مثل این که خبرهایی هست.
يك: بهما دارد الهام می‌شود. امدادای غیبی را که نمی‌شود
منکر شد.
پرنده: بابا، من این‌جام. چرا سرتان را بالا نمی‌کنید؟ چرا دولا
دولا راه می‌روید؟ چرا فقط به‌نوک دماغتان نگاه می‌کنید؟

یک: (چهار دست و پا روی زمین می‌گردد.) خودت گفتی.
خودت کردی. این آفریده‌ی خود تو است. ما را چار دست
و پا خلق کردی.

دو: گه‌کاری خودت را گردن ما می‌اندازی؟

پرنده: چرا چرت می‌گویید؟ منم، پرنده. رو شاخه‌ی این
درخت. سرتان را بالا کنید. چشم‌تان را وا کنید. من این‌جا
هستم. رو این شاخه.

یک: (سرش را بلند کرده.) اهه، اونه، آن‌جا (با انگشت پرنده
را نشان می‌دهد.) رو آن ...

دو: خیال کردم آدم است.

یک: خیال کردم فرشته است.

دو: محلش نگذار، رد کار ما نیست.

یک: جاش اون بالا بالاهاست، از هزار فامیل.

دو: بریم رد کار خودمان.

یک: (می‌رود که پشت سر دو راه بیفتد، برگشته و پرنده را
نگاه می‌کند.) خوب پر و پیمان است. حیف که دستم بهش
نمی‌رسد.

دو: محل سگ هم بهش نگذار.

پرنده: هر چی دل‌تان می‌خواهد برایش آواز بخوانید. سینه چاک
بدهید، اما دست بش نزنید.

دو: چیه آن بالا نشستی و قار و قور می‌کنی؟

یک: یکی نیست به‌این خوش‌گله بگه تور سنده؟

پرنده: عمو حالیت نیست. آن خوراك من است. ساعت‌ها، تو این
سرما، این بالا، يك لنگه پا وایستادم غروب بشود و آن از
تو سوراخی بیاد بیرون. شکم از گشنگی به‌پشتم چسبیده.
دو: الهی من به‌فدای آن‌شکم، آن‌پشت، آخر مگر تو مرغ آتش-
خواری؟

پرنده: مرغ آتش‌خوار کدام است؟ منم. مثل همه‌ی پرنده‌ها با
کرم و مار و مور و مگس شکم را پر می‌کنم.

یک: یعنی ...

پرنده: د، بله.

دو: دست بردار خوش گله. داری بهما بلگ می زنی. ما را حالی بهحالی می کنی.

پرنده: تو مرتیکه هیز! عقلت تو پاچه‌ی شلوارت گیر کرده. درست چشم‌هات را باز کن.

دو: (می خواند و می رقصد.) واکردم ، نیگا کردم. چشم دید و دلم خواست ، چشم دید و دلم خواست. دویدم و دویدم ، رسیدم و خریدم ، اگر بشه می گیرم.

پرنده : ازین قسم کارها هرچه دلت خواست، بکن. اما دسش نزن.

دو: بابا، من از سرما مردم.

پرنده: چهربطی به‌غذای من دارد؟ منم از گشنگی در حال سکراتم.

یک : اجازه بدید! بنده بعنوان متخصص در امور سکر و نشئه و خلسه و جذبه و الهام و اشراق در احوال این باجی تفحصی‌کنم که مبدا دست اجنبی تو کار باشه. خب هم- شیره داشتید می‌فرمودید که این آتش ما از کجا خوراک سرکار علیه شده؟

پرنده: عیبش در این است که شما نمی‌دانید، آن چیست و من چه می‌خورم.

یک: ما خودمان یک پا آشغال خوریم.

پرنده: در اینش هیچ شکی ندارم ، اما از اجناس دیگر.

یک : یعنی تو ... مرغ آتش ... می‌خواهی این یک چکه نور را هم از دست ما ... نه بابا ، این قدرها هالو نیستیم.

پرنده : نه جانم، تو متوجه نیستی ، همه‌ی بدبختی‌ها از نادانی است.

یک: (به‌دو) بفرما! هم‌فکر جناب‌عالی است. شاید هم آخور.) به پرنده (یعنی بنظرشما، بنده به‌عنوان دکترای الهیات و امور فلسفی و سماوی که به‌تازگی از مدارس حوزوی فارغ التحصیل شده‌ام، نفهم و بیشعور و خر مجسم هستم؟

دو: نه، این یکی را دیگر نمی‌شود تحمل کرد. چون الانه، ورمی- داره یک ریپوتر می‌ده به‌بالا ، آن وقت دیگر، حالت حال است. سؤال پشت جواب. سین پشت جیم، توبه نامه و ورقه

گه خوردن نامه. بعدش هم می‌برندت تلهویزیون اعتراف کنی .

یک : شاید هم اهل سازمانی چیزی باشد.

دو : این یکی را ولش، چون خودت تو هم حقوق بگیر آن‌هایی .
يك : این فرق می‌کند ، ما جاده صاف کن نظم نوینی هستیم که باید جهان را معدل کند .

پرنده: شما اصلن متوجه نیستید. اجازه بدهید بیایم پایین و برایتان روشن کنم. چیزی را که شما فکر می‌کنید آتش است، در حقیقت یک کرم است.(می‌رود که از درخت پایین بیاید.)
باید برای شما شرح بدهم .

دو: می‌خواهد بیاید پایین .

یک : دارد ما را گول می‌زند. مواظب باش بازیش را نخوری که اگر بازیش را بخوری، خودم آن‌را با پس‌گردنی از تو حل‌قومت می‌کشم بیرون. ما از خوش‌گلا بازی وافر خورده ایم و دیگه بسمان است.

دو: نگاه کن دارد ...

یک : این‌جوری وانمود می‌کند ، گفتم که مواظب بازیش باش.

دو: آخه مثل این‌که ...

یک : بابا، خر که نیست.

پرنده: قصدم توهین به‌شما (در پایین درخت، لباس خود را مرتب می‌کن.) نیست. اما ...

دو : اما ...چه پوستی ، چه پری ، چه دمی ، عجب پایی...

یک : چه رونی، چه فیله‌ای، عجب گوشتی؟ کور بشوم که استخوانش هم جویدن دارد. همه‌اش دایت کامل، کم چرب، سالم . اصلن جنس دور انداختنی ندارد. جون شما.

پرنده: آن‌چه که برسر آن کنده است ...

یک : خورشید پشت ابر است.

دو: بدر کامل است.

یک: گرمای زندگی است.

دو : حاصل رسیدگی است.

پرنده: بازم دوچار عوالم غیب شدید. باز هم شعر و قصیده و
 غزل یقشما را گرفت. دوچار هیروت شده‌اید.
 یک : ما به غذا، به گرما محتاجیم.
 دو : ما به گرمابه، به شب‌جمعه بد جوری...
 یک:(پشت دستش را به‌طرف دهان دو حواله می‌کند.) خفه می
 شوی؟ یا خودم ...
 پرنده: (دست یک را در هوا می‌گیرد.) نه، دوست من. پایه و
 اساس زندگی آزادی است.
 یک: آزادی تجارت.
 دو : آزادی جنسی.
 یک : (از پشت سر دهان دو را گرفته.) آزادی رقابت.
 دو:(یک را کنار زده و با مشت گره کرده فریاد می‌زند.) آزادی
 برای ابنه ای‌ها، آزادی برای طبق زنا.
 یک: آزادی تبلیقات.
 دو: آزادی بی‌قید و شرط. هرکی هرکی کامل.
 یک و دو: رعایت حقوق بشر، طبق فرمان سازمان ناتو...
 یک: چرا پیمان ورشو را از قلم انداختی.
 دو: قانون عطف به‌ما سبق نمی‌شود، الاغ.
 يك : این یکی را راست گفتی، چون ورشکست‌گان به‌تقصیر
 یعنی همان، المفلس فی امان الله، در حکم دیوانه و كودك
 و زنان، عجزه ، عجزه هستند.
 پرنده: تمام بدبختی‌ها از عدم شناخت و نقصان دریافت واقعیات
 و پدیده‌های طبیعی آغاز می‌شود. اگر توان بررسی
 فنون‌های پیرامون خود را در سیر تکاملی‌شان داشته
 باشیم، می‌توانیم با آن‌ها رابطه برقرار کنیم، آن وقت هیچ
 تضادی، نه گونیستی و نه آنتی گونیستی، در بین‌خواهد
 بود. حالا اجازه بدید من به‌کار خودم ...
 دو: آخ که من به‌قربان ارتباط. به‌فدای نزدیکی ...
 یک : منم به‌فدای گوشت‌هایی که رو آتش به‌جلز و ولز افتاده و
 بوی چربیش رایحه بهشت را دارد .
 پرنده: اما آن فقط یک کرم است. آن هم یک کرم فسفری که
 اتفاقن خیلی هم خوش‌مزه نیست. بوی گوگردش بد جوری

تو ذق می‌زند. مثل بوی سیر و پیاز. اما خوب در حد خودش غذا ست دیگر.

یک: غذا، کوش، کجاس؟ ترا به‌خدا به‌من عاجز در مانده رحم کنید، من باید هشت سر عائله را کفن و دفن کنم. پیر و شکسته‌ام. در راه رضای جد اطهرم داروین کبیر به‌من رحم کنید.

پرنده: نه غذا برای تو، تو به‌گوشت احتیاج داری.
یک: (به‌ران پرنده نگاه می‌کند.) ران، فیله، راسته، بالاستخوان، بی استخوان، کم چرب، پرچرب.

پرنده: هر موجودی به‌غذا نیاز دارد و باید به‌اندازه‌ی احتیاجش از طبیعت مصرف کند. اما فقط در راه و روش درست و مطابق چرخه‌ی طبیعی.

دو: من با این قانون چشم بسته موافقم (دست در گردن پرنده انداخته و او را با خود می‌برد) همه‌جا هم به‌آن رای می‌دهم.

پرنده: تو با این اخلاق خرده بورژوازیت، فقط یک‌چیز برایت قابل فهم است. آن هم مالکیت است و بس.

یک: (جلو دویده و پرنده را از دست دو بیرون می‌آورد.) اولین گفته باشم. این شریفه‌ی لطیفه‌ی، ظریفه‌ی، ضعیفه‌ی، لذیذه؛ به‌نهضت آزادی برای آزادی وابسته است که در تمام دنیا شعبه و برنج و گیشه و سمپات دارد. تو نمی‌تونی با آن اخلاق خرده مورچه بازیت آن‌را مالک بشوی. پرنده: خوب، خیلی ممنون، حالا آن‌دست کثیف بوگندوت را که تعفن موش مرده‌می‌دهد، از روی شانه‌ام وردار که حالم به‌هم می‌خورد.

یک: ای، حالت به‌هم می‌خورد؟ از بوی مرد بدت می‌یاد؟ دو: نفسه‌ای؟ چند ماهه‌ای؟ شایدم، تازه عقب انداخته‌ای؟

دو: (جلو دویده و یک را پس می‌زند.) چی‌داری مزخرف می‌بافی؟ خانم فرمودند که دست‌کثیف بوگندوت را از رو شانه‌شان ورداری.

پرنده: (به طرف کرم شبتاب می رود.) الان دیگر شب می شود و
غذای من پرواز می کند. گرفتنش سخت می شود. من با
اجازه ...

یک: (بقهی دو را می گیرد.) تو بیل به کمر خورده، پرش دادی.

دو: اگر پر دادن بده که هست، تو اول آن کار را کردی.

یک: نگاه کن! رفت سراغ آتش ما.

دو: کجا؟ رفت چه کند؟ آن وقت من؟ از سرما و تنهایی چه کنم؟

پرنده: (به طرف ایشان بر می گردد.) من عاجزش را می دانم.

دو: ترا خدا؟

یک: راست می گویی؟

دو: به من نشان بده.

یک: به من هم در راه رضای خدا نشان بدهید. ما هم بنده همان

خدایی هستیم که شما را آفرید.

دو: دروغ می گوید. او از گهکاری شیطان رجیم است. فقط به

خودم، آن هم یواشکی نشان بده.

پرنده: وقتی هوا سرد می شود، ما پرنده ها فقط یک لحظه برای

خوردن دانه یا نوشیدن آب پایین می آییم. دوباره و به سرعت

پرواز می کنیم. چون حرکت و جنبش باعث گرما می-

شود.

یک: حرکت چیز خوبی است.

دو: من به فدای جنبش، من به قربان تکان...

یک: حدیثم درین باره داریم که از تو حرکت از ...

پرنده: حالا دیگر مزه نریز. آگه سردتان است که هست. پس

حرکت کنید. نرمش، نرمش کنید. یک، دو. یک، دو. (با

شمارشی که آغاز کرده نرمش می کند. یک و دو را

راهنمایی می کند، جلو رفته و دست دو را گرفته و او را

و اداریه نرمش می کند.) یک، دو.

دو: سه، چار. بالا پایین (همراه شمارش، نرمش می کند، رو به

یک.) تو هم یک تکونی به خودت بده. غم و بارت سبک

می شود.

یک: یکی می مرد ز درد بی نوایی، یکی می گفت: خانم زردک

می خواهی؟ من گشنه ام. دارم از دست می روم.

پرنده: این هم از سرمای زیاد است. دوچار توهم شده‌ای. تو آن-
قدر پرخورده‌ای که الانه یکموش بالا آوردی. از صبح تا
حالا چند تا بالا داده‌ای؟

یک: کورشم اگر غیر از آن یکی.

دو: دروغگو سگ است، دروغگو دشمن...

پرنده: راست می‌گوید. شما همین الان، چند تا شپش از تن این
آقا جدا کردید و ماشاءالله دو لپی لمبوندید.

یک: شپش که غذا نیست. آن فقط برای هویت میمونیت بود.
خواستم سجل احوال، شناسنامه‌ی مرا باطل نکند. (رو به
دو با تحکم.) چرا از وقتی چشم کور شده‌ات به این خانم
خوش‌گله افتاده، هی می‌زنی تو زك من؟ (شاخ و شانه می
کشد) کی دروغ می‌گوید؟

پرنده: پس هنوز چیزی تو شکمت هست. (جلو رفته و دست او
را می‌گیرد و نرمش می‌دهد.) یک، دو. یک، دو. بالا،
پایین. وقتی سرما زیاد می‌شود، نیازهای کاذب به-
صورت او هام روح و روان را تحت فشار قرار می‌دهد.

يك: (با شمارش پرنده نرمش می‌کند.)

دو: (با شمارش پرنده نرمش می‌کند.)

پرنده: (به‌دو) تو! یک، دو. (به‌يك) تو! سه، چهار. بشمار یک،
بشمار دو.

دو: یک، دو. يك، دو.

پرنده: (به‌يك) بشمار سه، بشمار چهار.

یک: سه، چهار. سه، چهار.

دو: یک، دو. یک، دو.

يك: سه، چهار. سه، چهار.

پرنده: (به‌آرامی از آن‌ها دور شده و به‌طرف کرم می‌رود.)

دو: یک، دو. یک، دو.

یک: سه، چهار (کمی آرام‌تر) سه... (رو به‌دو) مگر ما گشنه
نیستیم

دو: (در حال نرمش) چرا هستیم.

یک: (پدر حال نرمش) مگر ما سردمان نیست؟

دو: چرا هست.

یک: مگر ما احتیاج نداریم.
 دو: چرا به خدا داریم.
 یک: مگر خودش نگفت، هر کس به اندازه احتیاجش...
 دو: چرا با گوش خودم شنیدم. رای هم بهش دادم. اما او بازم دارد پدر مرا درمی آورد.
 یک: پس چرا معطل می کنی؟ مگر احتیاج ندار...
 دو: (میان پایش را می مالد.) چرا به خدا، خیلی هم سفت و سخت.
 یک: پس چرا معطل می کنی؟
 دو: یعنی کارش را...
 یک: جوری که برای هر دومان قابل مصرف باشد.
 دو: (یقهای یک را می گیرد.) چکارش کنم؟
 یک: برو جلو!
 دو: جلو؟
 یک: (درحالی که دست های دو را از یقهای خود باز می کند.) تو بدبخت دست به متنبان حالیت نیست. آن یک مرغ است.
 مرغ آتش خوار. خوراکش آتش است. ، آن هم آتش ما.
 دو: آتش چیز خوبی است. چرا آتش ما.
 یک: آتش ما به نظرش یک کرم است. آن هم یک کرم بد بو.
 دو: پس من چه کنم؟
 یک: برو جلو. دست هات را دور گردنش حلقه کن.
 دو: چه گردنی، بلند و باریک، بی هیچ غبغی.
 یک: (دو را گرفته و نگاه می دارد.) تو دارد چاهات می شود؟
 دو: برو برویم ، چه کنم؟
 یک: فشار بده!
 دو: فشار...؟
 یک: فشار بده و کارو تمام کن.
 دو: فشار، فشار.
 یک: (محکم به سر دومی زند.) تو مفلوک بد حشری، حالیت است باید چه کار کنی؟
 دو: آره ، فشار بدهم.
 یک: آره لازم است.

دو: (از جا پریده و گردن پرنده را محکم می‌گیرد، اما خودش هم
 بهر عشه افتاده و دستش می‌لرزد.) فشار...؟
 پرنده: دیوانه احمق! داری مرا...
 دو: (دیوانه‌وار فریاد می‌زند.) من دارم تو را چه...؟ من باید تو
 را... خدای من... من باید چه کنم؟ فشار... اما...
 پرنده: گردنم. احمق... شکست... گردنم.
 دو: (لحظه‌ای تردید می‌کند.) نه! من نمی‌خواهم تو را... من
 می‌خوام... من... باید... (هنوز گردن پرنده را میان
 دست‌های خود دارد.) این جوری که...
 یک: (ناگهان با پنجه‌های خود شکم پرنده را پاره می‌کند.) کار
 را که کرد؟ آن‌که تمام کرد.
 پرنده: توی احمق شکم‌پاره (از حال می‌رود.) مرا...
 دو: تو با او چه کردی؟
 یک: تو داشتی وامی‌رفتی.
 دو: اما تو او را کشتی.
 یک: مگر این گوشت تازه و زیبا غذای ما نیست؟
 دو: آخر تو او را کشتی؟
 یک: (بی‌توجه به او.) آخه این که موش نیست، که بشود درسته
 قورتش داد.
 دو: او خیلی خوش‌گل بود.
 یک: ما هم خوش‌گل می‌خوریمش.
 دو: پس بگذار تا سرد نشده من...
 یک: (به‌دو پس‌گردنی می‌زند.) همه‌چیز باید به‌زهراب کمر تو
 نسناس آلوده شود؟
 دو: آخه دارد سرد می‌شود.
 یک: آتش که داریم.
 دو: گرمایی را که من می‌گویم از آتش نیست.
 یک: همه‌ی گرماهای جهان حاصل سوخت و ساز مواد سوختنی
 است. این از فرمایشات خود جناب عالیّه.
 دو: راستی؟ این را کجا فرموده‌ام؟

یک: فعلم یادم نیست ، تو بدو! هیزم جمع کن. آتشمان را بگذار روش. بدش هم فوت کن که بگیرد. من هم کباب را حاضر می‌کنم.

دو: کباب؟ من کباب نخواستم ، کباب...

یک: تو يك احتیاج احمقانه‌داری که می‌شود راجع به آن بحث کرد.

دو: (چوب‌هایی را گرد آورده و با خود می‌آورد.) همیشه راجع به احتیاج من می‌شود بحث کرد. همه‌ی بحث‌ها هم آخرش به دست خودم ختم می‌شود؛ چون این اخلاق، کثیف و خورده بورژوازی است. اصلن هم قابل توجه نیست.

یک: عجله کن. کمتر غر بزن. ممکن است آتشمان خاموش شود. مگر خودش نگفت، شب بشود، می‌پرد؟

دو: (کرم را روی چوب‌ها می‌گذارد.) همه‌چی حاضر است.

یک : خب، پس چرا وایستادی و مرا بر و بر نگاه می‌کنی؟ دو: پس چه کار کنم؟

یک: فوتش کن که بگیرد.

دو: (به کرم فوت می‌کند.) دارم فوت می‌کنم.

یک : محکم و با ایمان فوت کن.

دو: آخه پدر سگ، فوت با ایمان دیگر چه صیغه‌ای است؟

یک: گفتم (از سرما به سختی می‌لرزد.) فوت کن.

دو: مگر من دارم (به سختی می‌لرزد.) چه‌گهی غیر از فوت می‌خورم؟

یک: باید با ایمان فوت کرد (لرزش او چنان شده که دست و صورتش به سختی می‌پرد و صدایش نیز گرفته است.) و باید...

دو: دارم فوت می‌کنم . (او نیز می‌لرزد و صدایش گرفته است.)

با ایمان هم فوت می‌کنم. یعنی چاره‌ای هم نمانده. اما ایمان هم هیچ‌گهی نمی‌خورد.

یک: اما، مما نداریم (از حال رفته و کلماتش به سختی شنیده می‌شود.)... اما ، بی‌اما...

دو: من دارم... (از حال رفته و کلماتش به سختی شنیده می شود.)
 فوتم را... با تمام قوت... با تمام ایمان... می کنم... اما
 نی ، می ، شود. رو... شن... نی ، می ، شو.
 یک: نی ، می ، شه... نداریم. ما که از... انسان ها... کمتر
 نی... ست... یم.
 دو: تو می... گی. اما... من... می ، بی ، نم که... نی ، می ،
 شه. روش ، ان... نی ، می...
 یک: بقول... نا... پلیون...
 دو: تو نمی تونی... حرف بزنی... صدات... در نمی آید.
 یک: یه... گلوله ی... یخ... تو گلوم ، اصلن... خود گلوم ، سینه
 ام ، همه... یخ بسته.
 دو: تو داری... می... (صدایش مثل صدای يك ، کم کم به گوش
 نمی رسد.) میری.
 یک: تو... هم... داری... یخ می... زنی.
 دو: مثل... این که... پرنده... راست... می گفت.

پرده

ریس ابول

چو زور من به قدر قدرتش نیست
 گذارم بر مزارش سندهای بیش

صحنه‌ی اول

(در نمایی دور و محو، با نوری کم، در انتهای صحنه، مردی به‌نیم‌گتی بسته و پاسداری او را سلاق می‌زند.)
پاسدار: ببینم باز دنبال زن و بچه مردم می‌افتی؟ زناکار ملعون خدا لعنت کرده؛ ترا چه با زن شوهردار جماع کردن.
ریس: (با آه و ناله از روی نیم‌کت.) به‌تو شمر صحرای کربلا چه ربطی داره؟ زن ترا که... همه این حرف‌ها را در دادگاه گفته‌اند. ترا سخته؟

پاسدار: ملعون خبیث جهنمی! امر به‌معروف و نهی از منکر... شب اول قبر و نکیر و...

ریس: پدرسوخته! من هم از همین نکیر اخته‌ی، ابتر می‌ترسم. همین پدر سگ بی چیز نکره، این شلاق را دست تو داده. تو شلاقت را بزن. به‌بهشت و جهنمش چه‌کار داری؟

پاسدار: پس بگیر که حقت است. فرمان، فرمان خدا است.
ریس: کونم چه خوب فرمان حق را دریافت می‌کند. بزن پدرسگ و کار را تمام کن.

(نور صحنه را روشن می‌کند. زنی چادر مشکی که درست و حسایی حجاب را رعایت کرده است، زنبیل خرید به‌دست از سمت راست پیش می‌آید. اواسط صحنه خسته شده، زنبیل را زمین گذاشته، دستش را مالش می‌دهد. ریس، مردی بلند قد، چهار شانه و استخوانی، با اندامی محکم و کار کرده که لختی و سنگینی عرق‌خوری و عیاشی در رفتارش دیده می‌شود، با شلوار دبیت مشکی که کمی به‌نتش گشاد است، پیراهنی از متقال آبی‌رنگ تا روی زانو و دو چاک در دو طرف که جیب‌هایش را به‌خوبی نشان

می‌دهد. جلیقه‌ای با ساعت زنجیردار در جیب و کلاه نمدی بر سر، بیل به‌شانه از طرف چپ صحنه ظاهر شده و یگراست پیش می‌رود. در یکی دو قدم‌های اول متوجه زن شده، راهش را کژ کرده و به‌طرف او می‌رود. در چند قدمی زن توقف کرده و خیره وی را برانداز می‌کند.)

زن: (تا با او آشنا نشده و روی نشان نداده‌است، فقط گردی صورتش که چهل، چهل و پنج ساله نشان می‌دهد) وا... چه معنی دارد؟ چرا مثل خری که به‌نعل‌بندش نگاه کند، داری چشم مرا درمی‌آوری؟

ریس: (با مهربانی به‌طرف زن پیش می‌رود.) من باغبانم! سر و کارم با گل و گیاه است. راستش... وقتی چشمم به‌چیزی زیباتر از گل و درخت و سبزه می‌افتد، از دست خودم حرض می‌خورم.

زن: حرض چی می‌خوری عمو؟

ریس: که چرا من، تا به‌حال نتواسته‌ام، چنین گلی پرورش بدهم.

زن: چه حرف‌ها...؟

ریس: ببین خانم‌جان...

زن: اولین خانم نه‌ات است و جانت را هم ببر برای آبجیت.
ریس: راست می‌گویید. شما خانم نیستید. گل هستید. آبجی هم ندارم، اگر لیاقتش را داشته باشم. شما سرور و آبجی بنده باشید.

زن: چشم و روت را بروم. چه کم‌توقع و حاضر‌خور... نکند، تو همان ریس ابول هستی که دو سه هفته‌ی پیش شلاقش زدند؟

ریس: واله اگر قابل باشم! بله من همانم که شلاق را نوش‌جان کردم. کار من، بیل زدن باغ و باغچه است. وجین علف‌های اضافی و آبیاری درست و حساسی باغ و باغچه. چنان گل‌هایی توی باغچه‌تان می‌کارم که کیف کنید.

زن: هر چند خیلی مردردند و حاضر جوابی. اما آدم از حرف زدنت خوشش می‌آید.

ریس : فقط باغبان حق سر و کله زدن با گل ها را دارد.
زن: آدم دلش از حرف های شما، پرده پرده باز می شود.
ریس : خدا نصیب کند، برای باغچه تان چنان کاری کنم که غم
و بارتان سبک شده و دلتان واقعن پرده پرده باز شود.
زن: حالا فعلن بایست بروم. (تکه کاغذی به او می دهد.) این
شماره تلفن من است. بهمن زنگ بزن.

صحنه‌ی دوم

آهن‌گر: (مردی دراز و باریک، ضعیف و ناتوان، با شلوار دبیت سیاه و پیراهنی از همان جنس که در شلوار فرو رفته است، با پیش‌بند چرمی آهن‌گری، چکشی در دست، خسته و کوفته، از پله‌های چپ صحنه پایین می‌آید. به ریس خیره شده و می‌خواهد مطمئن شود که خود اوست.)

ریس: (تکه کاغذ را گرفته و روی چشم می‌گذارد.) چشم...

آهن‌گر: ریس ابول. او هوای ریس ابول. تو خودتی؟

ریس: (بی‌توجه به آهن‌گر به حرفش ادامه می‌دهد.) رو چشم. نمی‌گذارم آفتاب به‌مغرب برسد. خدایا این هنر را از ما بگیر. چشم خانم‌جان خدمت می‌رسم.

زن: مثل این که شما را صدا زدند.

ریس: بله! عموحسن آهن‌گر است. هم‌سایه‌ی دیوار به‌دیوار ما. فعلم خدا نگهدار شما تا شب.

ریس: (با دل‌خوری به‌طرف آهن‌گر می‌رود.) سلام علیکم.

آهن‌گر: اسلام ریس ابول خودمان.

ریس: ها! عمحسن، از آهن‌گری کارت به‌دادگاه شرع و ان... قلاب رسیده؟

آهن‌گر: الامان از دست این مردم. الامان از دست یارم‌گو. آن‌ها برای مسخره و خنده، روی آدم اسم می‌گذارند و من بایست جوابگو باشم.

ریس: پس این در و دهاتی‌ها به‌تو هم گیر دادند.

آهن‌گر: مرا کشیدند پای میز محکمه.

ریس: به‌چه جرمی؟

آهن‌گر: می‌گوید: خبر رسیده، من خرهایی را که برای نعل‌بندی می‌آورند، می‌کشم زیر اخیه.

ریس: حالا خرها به‌دادگاه عدل الهی شکایت کرده‌اند؟
آهن‌گر: می‌گویم: حاج آقا! حضرت آیت الله گوزما! در مسجد بزرگ، بغل‌خواب در دکان من است. آخر خرها رو بردم تو مسجد کارشان بگیرم؟ می‌گوید: پس چرا اسمت را گذاشته‌اند "عمحسن خر گا". می‌گویم: اسم ملاک کار و گناه نمی‌شود. می‌گوید: تا نباشد چیزی، مردم نگویند چیزیها. من هم رک، چشم تو چشمش گفتم: حضرت حجت السلام! به‌شما هم می‌گویند: "شیخ‌علی تلنبه". شما، به‌کسی یا کسی به‌شما تلنبه زده؟ ریس ابول! این دوست و هم‌کلاسی تو، بندکرده به‌همه خلق خدایی که یک روز و روزگاری باهاش می‌بحث شیرین لوات را بحث کرده‌اند. ریس: عمحسن تهمت‌ش را به‌من زن! البته، گاهی تو روزهای گرم تابستان که بازارچه‌ی آهن‌گران از گرما لاله می‌زند خرهایی در مسجد دیده شده‌اند. حتی بعضی تا مهراب هم پیش رفته‌اند.

آهن‌گر: حالا از رفیق و هم‌کلاست طرف‌داری می‌کنی.
ریس: نه جان تو. حتی دیده شده، چیزهایی مثل سفیده‌ی تخم- مرغ کف مهراب ریخته بوده.

آهن‌گر: همین دیگر! آدم دل‌سوزی کند و خر بی‌چاره گرم‌زده را برای آب‌خوردن از حوض، ببرد توی مسجد، برایش حرف دربی‌آورند؛ آن‌وقت، آدمی مثل تو، هم‌سایه‌ی دیوار به‌دیوار من، که چند هفته پیش، میان میدان، به‌جرم زنا شلاق زده‌اند، از آن‌ها دفاع کنی. خوب حق هم- سایگی را به‌جا آوردی.

ریس: گفته‌اند "الخير في ما وقع" شاید هم آن شلاق خوردن، زیاد هم به‌ضرر من تمام نشده باشد.

آهن‌گر: زنت بود که آن‌جوری با او کلمات می‌زدی؟
ریس: دلت خوش است عمحسن؟ آدم عاقل، با زن خودش که حلال و حله‌ی خودش است، آن‌جوری ناز می‌خورد؟ زن

آدم مثل دیزی همیشه بهجوش است؛ هر وقت دلت خواست، می‌توانی دیگش را بار کنی.

آهن‌گر: یعنی هشتاد ضربه‌ی شلاق که کونت را سیاه و کبودت کرد، یعنی هشت سال زندان شاه و شیخ، تو مرتیکه هیز، چشم‌چران بندتنبانی را آدم نکرده؟

ریس: آن دفعه تقصیر خودم شد. ندانسته به‌کاهدان زدم. یعنی زنک هم، هیچ بُروز نداد که شوهر دارد و شوهرش چه خری است.

آهن‌گر: باز خدا پدر امام جمعه را بیامرزد. واسه‌ی آبروی خودش هم شده، قاضی شرع را به شلاق راضی کرد. هر چند همان هفته، زنک را طلاق داد.

ریس: فوری هم با پاسدار نگهبانش دست به‌دست داد.

آهن‌گر: خوب دیگر غیرتش قبول نمی‌کرد.

ریس: نه‌خیر! به‌غیرت و میرت ربطی ندارد. برای این که زن چهارمش بود و می‌خواست، جاش یک دختر نُه ساله بگیرد.

آهن‌گر: (راه افتاده و می‌رود که از صحنه خارج شود.) من بایست بروم. در دکان باز است. باز تو به‌شوهر نُه ساله‌ها بند کردی؟ (منصرف شده و برمی‌گردد.) راستی ریس ابول! این‌که می‌گویند: تو دوتا داری، راست است؟

ریس: عم‌حسن! تو خودت، بهتر از همه واقفی؛ تو دوره و زمانه‌ای که خیلی‌ها نصفش را هم ندارند، من دوتا را از گور پدرم آورده‌ام.

آهن‌گر: پس چه‌طوره که این‌همه...

ریس: به‌جان تو قسم نمی‌خورم. به‌حضرت عباس، همان یکی است که همه دارند؛ اما خوب، یکیش حسابی و به‌درد بخور است. از تو چه پنهان، راستش وقتی دوتا برج. برج دوقوه‌های مرکز تجارت جهانی را زدند و آقای بوش جز جگر می‌زد، خواستم بهش پیغام بدم: "غصه نخور! خودم یکی می‌آورم که کار هر دوتا را، بهتر و تمیزتر، برایت انجام بدهد. ترسیدم، تو دک و دهن بیفتد و نتوانم از پس امریکایی جماعت بریایم.

آهن‌گر: (با خنده از او دور می‌شود.) ما را دست انداخته‌ای؟ ما نه طالب یکیش هستیم و نه دوتاش.
ریس: (دستش را روی شانه‌ی آهن‌گر گذاشته و از رفتن او جلوگیری می‌کند.) پس بالاخره بهیادش آوردی که یک روزی به‌جناب آیت الله تلبه‌ای زده‌ای؟
آهن‌گر: (دست ریس را از روی شانه‌اش برداشته و قدمی به‌راه می‌گذارد.) کور شوم اگر چیزی نصیب ما شده باشد. اما به قول خودش، "گر نباشد چیزکی، مردم نگویند چیزها." از ترس آبروش، دست از سر ما برداشت. (رفته و از او دور می‌شود.) و گر نه این در دهاتی‌ها، تا ریشه‌ی شهر و شهری‌ها را نخشانند، دست‌وردار نیستند.

صحنه‌ی سوم

(ریس پا رو پله‌ی دادگاه انقلاب گذاشته و قصد بالا رفتن دارد. چراغ‌ها کم‌نور شده و صحنه تاریک می‌شود. با روشن شدن صحنه، قاضی شرع پشت میزش با کبر و غرور نشسته است که یک‌مرتبه در اتاق چهارتاق باز می‌شود. زنی محجبه که خیلی هم در بند حجابش نیست، در حدود چهل و چهل و پنج، اندامی نه چاق، گوشتی و هوس‌انگیر، با کله وارد می‌شود. قاضی ترسیده و جاکشورده، هفت‌تیرش را کشیده و از پشت میز به‌وسط صحنه، کنار زن می‌جهد. زن خودش را شناخته، هفت-تیرش را به‌جیب گذاشته و با اعتراض و تحکم.)

قاضی: مین دفعه، سنه ددیم که دادگاه گل میشن. نه ایشه وار؟
حاجیه: خوبه، خوبه! واسه من اُعتراضی نکن.
قاضی: سنه ارواد دور؟ غاشیه ایلان دور یا عقرب جراره؟ بو، نه دیلی دیر؟

حاجیه: دلم واسه چشم و ابروت تنگ نشده بود. پولم تو بازار تمام شد، ناچار بودم دستم را پیش یک گردن کلفت دراز کنم.

قاضی: من که صباحدن خرجی وردیم. حقین وردیم.
حاجیه: آره، خوب حقم را کف دستم گذاشتی.
قاضی: از سر نو دن شروع المه.

حاجیه: صرفت نمی‌کند! این‌جا ممکن است، کسی بشنود، من با قالی‌بافی و دلاکی حمام، خرج حوزه علمیه ترا دادم و وقتی پشت سر آقاتان زندانی شدی، خرج زندانت را

دادم. اما همین که به‌کاه و یونجه رسیدی، هوس تجدید
 فراش کردی، آن هم نه یکی، نه دوتا، چهارتا.
 قاضی: حق اسلامی من بود. سن ده سننه؟
 حاجیه: آره! حق اسلامیت را تا دسته فرو کردی، اما حق
 انسانیت بدجوری آویزان است.
 قاضی: قاران قولوغ المه. حرف چپی‌ها را می‌زنی. شایدم رفتی
 گل دسته‌ی ماچه‌گراها افتادی.
 حاجیه: هر چه هست، پول لازم است. قیمت‌ها از صدقه‌ی سر
 شما صد برابر شده.
 قاضی: زن! یک آتش پشت‌پا این حرف‌ها را ندارد.
 حاجیه: کی به‌فکر آتش پشت‌پای تو و سوگلیت است که می-
 خواهید برای دهمین بار به‌مکه‌ی معظمه تشریف فرما
 بشوید؟ فکر مهمانی جمعه تو باغ هستم. به‌فکر مهمان‌ها
 هستم.
 قاضی: مهمان کدام است؟ من از ریس ابول، برای کاشتن چند تا
 نهال سیب لبنانی و گلابی خراسانی و گردوی تبریزی
 دعوت گرفته‌ام. غریبه‌ای در میان نیست.
 حاجیه: عروس‌ها و دامادت چی؟ نان پیاز بگذارم جلوشان؟ اما
 خوب کاری کردی، ریس ابول خیلی خوش‌دست است،
 هر درختی بکارد، آدم از نگاهش سیر نمی‌شود.
 قاضی: ریس ابول دیگر چه صیغه‌ای است؟ مرتیکه، اسمش
 ابوالفضل است، به‌تبرک ابوالفضل العباس. پدر سگ بی
 دین هشت سال زندان شاه و اسلام را تحمل کرده.
 حاجیه: همه او را ابول صدا می‌زنند.
 قاضی: هر گهی را همه خوردند، تو باید نوش‌خوار کنی؟ ابول،
 ابول. ابول اسمی است که از دهن زن، آن هم عیال
 قاضی دادگاه شرع دربیاید؟
 حاجیه: حالا این ابوالفضل العباس، با تو هم‌چو، صیغه‌ی برادر
 خواهری نخوانده. تازه باید یک تل‌خلوای چرب و چیلی
 برات دست و پاکنم که پیش سوگلیت رو سفید باشی.

قاضی: (دسته‌ای پول از جیب قبایش بیرون کشیده مبلغی به‌زن می‌دهد.) بالا غیرتن زودتر از این جا‌گد. برای من آبرو ریزی درست نکن.

صحنه‌ی چهارم

حاجیه: (زن پول را گرفته و از در بیرون می‌رود. ریس از پله‌ها بالا آمده و با زن در پاگرد دادگاه انقلاب رو به‌رو می‌شود.) ای ریس ابول! سلام. چه حلال‌زاده. همین الان با حاجی صحبت تو بود.

ریس: سلام از بنده است حاجیه خانم. ما کوچک شما هستیم. حاجیه: حاجیه کدام سگی است. از این اسم بوی غربت و دوری می‌آید. من همان زهرای خودت هستم.

ریس: ما که خاک پای شما هستیم. حاجیه: خویه خویه! این جمعه تو باغ مهمانی داریم. حاجی می‌خواهد، چندتا درخت تو باغش بکاری.

ریس: چی بهتر از این که باغ حاجی بیفتد تو دست ما. هم بیل می‌زنیم، هم درخت توش می‌کاریم و هم علف‌هاش را وجین می‌کنیم. یعنی راستش باغ حاجی تخم چشم ماست. حاجیه: (با ریشه‌ای از خنده) از همه مهمتر آبیاری باغ است. ریس: آن هم، با آب‌چشم. با آب‌دهان.

حاجیه: خلاصه باغ ما، دست شما را می‌بوسد. برایت تل‌حلوایی درست کنم با روغن حیوانی که بخوری دلت قوت بگیرد. صد البته، کباب جوجه و برگ و کوبیده با گوجه. ی باغی هم هست. یادت هست؟ باغ‌پسته چه خوش گذشت؟

ریس: باغ چیه خانم! شما خودتان، باغ بهشت را هم پشت سر گذاشته‌اید. حتی خود خدا هم از آفرینش شما انگشت به-

دهن مانده. خودش می‌فرماید، البت تو قرآن فرموده: "الجنات لای پای امهات."

حاجیه: (با قهقهه از خنده‌ای بلند.) نه! نه، ریس ابول! "تحت اقدام الامهات."

ریس: حالا یک ذره پایین و بالاش چه فرقی می‌کند!

حاجیه: البته اش پشت پای حجاج را هم می‌خوریم.

ریس: می‌خواهد، هر سه تا زن هاش را ببرد؟

حاجیه: نه، فقط سوگلیش، دختر بچه‌ی نابالغ؛ ولی داماد و پسرمان را هم می‌برد.

ریس: آخ جان! خدا به حاجی قوه و قدرت و امکان بیش‌تر بدهد.

پس عروس‌ها و دخترش خدمت شما هستند؟

حاجیه: (به‌راه افتاده که برود.) البته توی خانه‌ی خودشان. من باید تدارک مهمانی باغ را ببینم. فعلاً تا روز جمعه... (با شک و تردید رو به‌ریس کرده.) راستی برای چه از عروس و دخترش پرسیدی؟

ریس: می‌خواستم مطمئن شوم که شما تنها هستید و اختیار سرخود.

حاجیه: (در حال دور شدن از ریس.) من همیشه آزادم. فکرش را نکن.

(با رفتن حاجیه، ریس به‌در اتاق ضربه می‌زند که قاضی با صدای اهنی اجازه ورود می‌دهد.)

قاضی: (از جای خود بلند شده و با خوش‌رویی) سلام ریس ابول. خوش آمدی.

ریس: سلام از بنده است. ما را احضار فرمودید.

قاضی: ریس هیچ توقع ندارم، از تعذیری که در حد تو جاری شد، (او را روی صندلی می‌نشاند.) از من دل‌گیر باشی.

ریس: نه به‌جان خودت. اشتباهی شده و خطایی از ما سر زده، بایست بود عقابش را می‌دیدم. البته خربزه خورده، بایدیم پای لرزش بنشیند. تازه، هم شما دست اندر کار شدید و هم امام جمعه آقایی کرد. سر و ته قضیه را هم آوردید. من از چشمم گله دارم و از شما و آن بزرگوار ممنونیت و تشکر.

قاضی: خوب مرد مومن، چرا یک عیال اختیار نمی کنی که این همه حرف پشت سرت دراز نباشد؟

ریس: دوستان دارند. کفایت است. پیش از این که طوق لعنت را گردن من بیندازی، امرت را بفرما که سخت مشغولم.

قاضی: روز جمعه، یک مهمانی خانوادگی توی باغ داریم، همه اهل و عیال خودمان است. شما هم غریبه نیستی؛ گفتم بیایی و دور هم باشیم. گل بگوییم و گل بشنویم. البته آتش دادن زرتشت... و ... آتش ابراهیم... و ... گرز رستم ... و ... سلطان محمود افغانی هم حاضر به خدمت اند.

ریس: همان باغ پسته؟

قاضی: نه قربانت بروم. باغ اناری قدیم خودمان.

ریس: من وسیله ندارم. تا شاهسون کندی هم، یک روز زمستان راه است.

قاضی: دامادم سر راه ترا سوار می کند. اما موقع بار زدن نهال- ها، خودت باید میدان داری کنی، این میرزای دفتر اسناد رسمی کاری ازش ساخته نیست.

ریس: خودم واقفم. (بلند شده، برود) خوب می شناسمش.

قاضی: راستی ریس ابول! پیش از این که بروی یک سوال داشتم...

ریس: حاج آقایی، ما همیشه در خدمتیم.

قاضی: چی شده، از وقتی شلاقت زدند. همجا و همه کس از تو حرف می زند.

ریس: خوب تهمت بود. سر بی گناه کنار دار می رود و بالای دار نمی رود. امام جمعه، می خواست زنت را طلاق بدهد و دیواری از ما کوتاه تر پیدا نکرد.

قاضی: حاجیه خانم، عیال خودمن، چنان ریس ابول می گوید که صد تا ریس ابول از دهنش می ریزد.

ریس: حاجیه خانم، خواهر بزرگ ما است.

قاضی: دخترم. سیده طاهره، باهره، نجیبه خانم، چنان از تو حرف می زند؛ انگاری روی دوش تو بزرگ شده است.

ریس: ایشان جای دختر خود من است. اگر روزگار پریشان و زندان های طولانی نبود، من هم باید بود، دختر و پسری

مثل شما داشته باشم. ما هم کلاس بودیم. یعنی تا ششم
ابتدایی که شما به حوزه‌ی علمیه قم تشریف بردید.
قاضی: باری کلا! چه خوب یادت است. یادت هست، برای
عروسی با همین حاجیه خانم ترا به‌دلمان بردم؟
ریس: البته یادم هست. یادت هست که برگشتن از ده مرا دست-
گیر کردند؟
قاضی: آره. خوب یادم هست. عروس بزرگم می‌گفت: روی
کمرت جای یک زخم بزرگ هست.
ریس: داشتم باغچه‌ی خانه‌شان، را درست می‌کردم که یک
عقرب، از بالا درخت افتاد، توی پیراهنم. مجبور شدم
پیراهنم را دریاورم.
قاضی: پس باید جای زخم کمرت را توی باغ به‌همه نشان
بدهی.

پرده

س، مثل سنگ

بازی‌گران

دست‌فروش
طلبه
سال‌خورده

دستفروش: (جوانی که دهاتی بودن از سر و وضعش فریاد می‌زند و لهجه‌اش ترکی - فارسی است. شلوار چین نامرغوب، با کمربندی پهن و سنگ بسیار درشت. تی‌شرتی با عکسی اجق‌وجق. اورکت امریکایی کهنه با چین و چروک بسیار که هرگز اطو به‌خود ندیده است. تمام جیب‌هایش پر است و به‌چشم می‌زند. موهای فرفری روغن زده و فرق باز کرده. شال گردنی فلسطینی به‌گردن. دسته‌ای کمر بند چرمی، روی دست دارد و کارتونی کنار پا.) کمر بند اعلا. کمر بند چرمی اعلا. بندکمر، بند کفش، بند جوراب. بند تتیان، بند بندبازی، بند بندکردن. شورت خارجی، تنکه پهلوی و تنکه ننه دوز. آی بند را ارزان کردم. بند واسه همه چیز. بدو که بند دارم.

طلبه: (کمی دورتر از دستفروش، جوانی لاغر و کشیده، با ریشی تازه سبز شده، عرق‌چین بر سر از ته تراشیده شده، لباده کهنه‌ای برتن، قاب آینه‌ای آویخته برگردن، بلندگوی باطری دهنی در دست.) عمه‌جز. زادالمعاد، مفاتیح الجنان، رساله امام، فتاوی رهبر. مهر تربت، تسبیح شامقصود، سنگ برای سین.

سال‌خورده: (عاقله مردی در ابتدای پیرانه سری. شل و ول، خسته و داغون. با کیف کهنه‌ای چرمی، بیستر ثبات یا بایگان اداره‌ای به‌نظر می‌رسد. کت و شلوار رنگ‌پریده و نخ‌نما، تمیز و اطو کشیده به‌رنگ تیره بر تن. گره کراواتش بزرگ و چشمگیر است. عینک ذره‌بینی کلفتی به‌چشم. بی حال و بی‌توجه، غرق در افکار پیش‌می‌آید.

دستفروش: بیا که خوشم آمد ز آمدنت. لقمه چرب و خر پول،
باب دندان. اگر یک چیزی بهت نینداختم، اسمم را
عوض می‌کنم. این سیل‌ها را می‌تراشم و جاش
سرخاب سفیداب می‌مالم. آهای بند دارم. بند کمر، بند
کفش، بند جوراب. شورت خارجی، تنکه پهلوی و
تنکه‌ی ننه دوز دارم.

طلبه: (صدای دورگهی خروس نشانش از بلندگو، گوش‌خراش
برمی‌خیزد.) عمه‌جز. زادالمعاد، مفاتیح الجنان، رساله
امام، فتاوی رهبر. مهر تربت، تسبیح شامقصود، سنگ
برای سین.

سال‌خورده: (بی‌توجه به همه چیز، همچنان پیش می‌آید.)
دستفروش: (راه را بر او بسته و با صدای بلند.) بند دارم.
سال‌خورده: (یکه‌خورده و ترسیده تکانی می‌خورد.) من چه کنم
که بند داری؟ خیر ندیده! دلم لرزید. این چه فن
فروشنده‌گی است که از خودت درآوردی؟

دستفروش: (دست کرده و کمر بند پیرمرد را می‌گیرد.) خوب
نگاه کن! از عهد شاه جیرجیرک تا حالا ازش کار
کشیده‌ای، آن هم مثل خودت کهنه و بازنشسته شده.
ولش کن بره سرش را بگذارد و بمیرد.

سال‌خورده: نکش بچه! پاره می‌شود.
دستفروش: می‌ترسی تنبان از تننت بیفتد
سال‌خورده: تا حالا کسی شلوار از تن من درنیاورده و این کمر
تا عمر من کفاف می‌کند.

دستفروش: کهنه شده، زوارش دررفته.
سال‌خورده: پسر نادان! کهنه چیزی است که از عهده‌ی وظایفش
برنیاید.

دستفروش: (کمربندهای دستش را نشان می‌دهد.) عوضش این‌ها
نو و نوآراند. ساخت چین و ماچین.

سال‌خورده: همان چین‌چین هفت‌چینش ترا مست کرده، و گرنه،
نو چیزیست که کاری تازه ازش ساخته باشد.

دستفروش: بند کفش‌ها ت چی؟ همین حال هم دو جاش را گره
زده‌ای.

سال خورده: باباجان! من به چیزی احتیاج ندارم. بگذار بروم دنبال بدبختی خودم.

دست فروش: اما من چیزی دارم که تو حتمن لازمش داری. سیگار وینستون چارخط. اصل اسرائیلی.

سال خورده: من اصلن اهل دخانیات نیستم.

دست فروش: اما لب هات می گویند: قره‌نی را خوب فوت می‌کنی.

سال خورده: لب هام گه خوردند با دهن تو. من اصلن اهل دود نیستم.

دست فروش: (درگوشی) کاپوت دارم، با طعم نعنا، با عطر گل- سرخ. خاردار و بی‌خار.

سال خورده: پسر جان! من سال‌ها است از زند و زرا افتادم. این- جور چیزها به درد عمه‌ات می‌خورد.

دست فروش: هان! پیدا کردم... دوات پیش من است. "ویاگرا". به خداوندی خدا، چنان راست می‌کند. کانهون علم یزید. هم دوامش خوب است هم قوامش. شاید هم با یک قرص بشود، دو کش رفت و آمد کرد. بالاخره یک شب جمعه، حمام را گرم می‌کند.

طلبه: (سوت گوش‌خراش بلندگویش را می‌زان کرده و صدایش بلند می‌شود.) عمه‌جز. زادالمعاد، مفاتیح الجنان، رساله امام، فتاوی رهبر. مهر تربت، تسبیح شامقصد، سنگ برای سین.

سال خورده: تو تا یک چیزی بهما قالب نکنی دست وردار نیستی. لا اله الا اله... (می‌رود که از او دور شود. قدمی هم برمی‌دارد. برگشته و آهسته می‌پرسد.) بسته- ای چند است.

(سر و صدای مهیبی از دور شنیده می‌شود. صداها مشخص‌تر به گوش می‌رسد. الله اکبرهایی است که کشیده می‌شود. دست فروش تکان سختی خورد و می- رود که پیرمرد را زمین بزند.)

مرا کشتی. چه خبرت شده؟ آن‌جا چه خبر است؟

دستفروش: (آماده رفتن می‌شود. دکمه‌های اورکتش را بسته،
دسته‌ی کارتون را به‌شانه می‌اندازد.) نمی‌دانی...
بایست عجله کنیم.

سال‌خورده: مامورای شهرداری حمله کردند؟
دستفروش: نه بابا! مامورها حمله نمی‌کنند، مثل بچه‌ی آدم می-
آیند و حق حسابشان را تلکه می‌کنند و می‌روند لای
دست پدر پدر سوخته‌شان.

سال‌خورده: پس چه خبر شده که این‌طور به‌هول و ولا افتادی؟
دستفروش: تو حالیت نیست! سنگ‌سار است. سنگ‌سار.

سال‌خورده: سنگ‌سار چی؟ سنگ‌سار کی؟
دستفروش: مثل این که تو مال این‌طرف‌ها نیستی! می‌خواهند
یک جنده را سنگ بزنند.

سال‌خورده: تو که سنگ نداری! با این عجله کجا می‌خواهی
بروی؟

دستفروش: ای بابا، تو مثل این که واقعن دهاتی هستی؟ از
پشت کوه آمدی؟

سال‌خورده: برای چه؟
دستفروش: هر سنگی قابل زدن نیست. سنگ مخصوص لازم
دارد. باید از خودشان سنگ تهیه کنی.

سال‌خورده: سنگ برای تو سرهم زدن هم فروشی شده؟
دستفروش: پس چی. سنگ تربت بایست باشد. سنگ نظر کرده.
طلبه: (صدای طلبه که عبابی انداخته و شال سبزی به‌دور گردن
پیچیده، با دکمه‌هایی باز که زیر شلواری چیت سفیدش دیده‌شود،
به انتهای سالن دویده و شنیده‌میشود. حالا جعبه آینه‌ای بزرگ‌تر
که چند ردیف سنگ در آن چیده شده با کمر بند چرمی به‌گردن
دارد.) سنگ داریم، آی سنگ. سنگ سنگ‌سازی. سنگ برای
رفتن به‌بهشت. سنگ سنگ‌سازی. سنگ تربت. سنگ نظر
کرده، سنگ برای بهشت. سنگ عقوبت، سنگ عقاب. سنگ
عذاب. سنگ سنگ‌سازی.

سال‌خورده: (به‌کنار دستفروش و سال‌خورده رسیده است.
پیرمرد قدمی پیش‌نهاده و با نگاهی به‌سنگ‌ها، دست
دراز کرده، می‌رود یکی را بردارد.)

طلبه: دست زن بچه! چه کار داری؟
 سالخورده: می‌خواستم ببینم.
 دست فروش: خوب می‌خواست انتخاب کند.
 طلبه: مگر میوه فروشی است که جدا و سوا کند.
 دست فروش: بایست درهم ورداره؟
 طلبه: اگر از پشش برمی‌آید، چیزهای بهتر و سنگین‌تری هست
 که وردارد.
 سالخورده: چرا مزخرف می‌گویی سید خدا. ورداشتن، با دست
 زدن به‌سنگ چه ربط دارد؟
 طلبه: نه! می‌خواهم ببینم، مقدمات و ملزومات و مواخرات دست-
 زدن را رعایت کرده‌ای؟ الان طهارت گرفته و وضو
 داری؟ از وقتی مصمم به‌تصمیم سنگ‌زدن شدی، چند
 فقره صلوات فرستاده‌ای؟ چند دور تسبیح به‌زانی و
 زانیه لعن کرده‌ای؟ آیا خودت، غسل جنابت و میت و
 وحشت کرده‌ای؟
 دست فروش: زنا خیلی لیزی است، تا این کارها انجام بشود
 قرغو از بغداد پریده.
 طلبه: تو خفه بمیر. آن مال بابات است که قبل از عمل بهوت
 افسرده هاهی.
 سالخورده: حالا بفرمایید! این سنگ‌ها چی هستند و چه خاصیت
 دارند؟ چرا هر کدام ردیف به‌خصوصی دارند؟
 طلبه: ردیف اول که هم محکم است و هم مرغوب، از معقد
 مظهر آورده شده. بایست مثل دیسک پرتاب بشود. به-
 خداوندی خدا، ردخور ندارد. به‌هر چه اصابت کند،
 آن‌را از بیخ قطع می‌کند. مثل شمشیر دو دم حق از
 باطل، مثل ذوالفغار که هفت صد نفر را یک روزه
 گردن زد.
 سالخورده: این غیر قانونی است. سنگ باید حد و اندازه‌ی
 مشخص داشته باشد. اگر این‌طور باشد، طرف با سنگ
 اول ریق رحمت را سرکشیده.
 طلبه: اما انقلابی عمل می‌کند، مثل صاحب تربت. ولی خوب،
 قیمتش یک کمی بالا است. کسی زیاد طالبش نیست. آن-

قدر کارایی دارد که بعضی‌ها برای ختنه کردن هم از آن استفاده کرده‌اند.

دست‌فروش: ترا به‌خدا، اسم ختنه را به‌میان نیاور. این دمب موش چیست که نصفش را هم در راه رضای خدا بدهیم. آدم پیش سر و همسر آبرو دارد. با آن همه جهازی که زن می‌آورد، مرد هم باید چیز قابل ملاحظه‌ای عرضه کند. چیزی بده که با جیب ما سازگار باشد.

سال‌خورده: ای بابا.

طلبه: (ردیف دوم را نشان می‌دهد.) این‌ها هم بد نیست. از مرقد منتظر الموت، حضرت آیت‌الله بعد از این، رهبر معظم برداشته شده. محکم و بادوام است. اما بفهمی نفهمی خالی از اشکال نیست.

دست‌فروش: یعنی تو با ولایت مطلقه فقیه موافق نیستی.

طلبه: پسر جان کم‌کم داری گه زیادی می‌خوری. یعنی بیشتر از کوپنت مصرف می‌کنی.

سال‌خورده: مثلاً چه اشکالی دارد؟ لابد قیمتش ارزان‌تر است و فروشش صرف نمی‌کند؟

طلبه: نه. اتفاقاً قیمتش زیاد هم با تربت معقد مطهر فرقی ندارد. دست‌فروش: پس عیش چیست؟

طلبه: اگر از برادران اطلاعاتی، خبرچین و دوربین مخفی نیستی، بگویم؛ و گر نه، شتر دیدی، ندیدی.

سال‌خورده: ما را چه کار به‌این کارها.

دست‌فروش: اشکل بتراشیم آن‌هم برای سید الاغ پیغمبر؟ نعوذ بالله.

طلبه: می‌دانید! به‌حالش بستگی دارد. یک وقت خوب عمل می‌-

کند. درست می‌رود، تو پیشانی طرف و آخ و اوخش را درمی‌آورد. یک‌وقت هم با نهایت قدرت پرتایش می‌کنی، از تو دست تکان نمی‌خورد. یعنی حال تکان خوردن ندارد. یک‌وقت هم ممکن است تو دستت مثل کلوخ و ابرود. به‌حالش بستگی دارد. باید دید، جنس مصرف شده، اعلا بوده یا به‌مال و ورمال افغانی بوده.

سال خورده: (بهردیف سوم جعبه آینه‌ی طلبه اشاره می‌کند.) این‌ها که اصلن بادمجان است. سنگ نیست.
طلبه: اختیار دارید. واقعن اختیار دارید. این‌ها از محکم‌ترین و کارآمدترین سنگ‌های سنگساری است.
دست‌فروش: پس چرا مثل بادمجان بم سیاه و دراز و بد ترکیب-
اند؟

طلبه: وقتی جنگ حق علیه باطل تمام شد، شربت شهادت، پکهو نایاب شد. برادران پاسدار در یک اقدام انقلابی دست به‌ایجاد و اختراع شاف شهادت زدند. به‌روح انبیا و اولیا ردخور ندارد. هر کس یک‌دست، فقط یک‌دست آن‌را استعمال کند، در دم به‌قرب عزت و شرافت واصل می‌شود. بیشتر برادران بسیجی از همین راه کلید بهشت را به‌دست آوردند.

دست‌فروش: بایست بد ککه‌ای باشد. با هیچ روغن و ملینی، لیت پیدا نمی‌کند. فقط با زور و فشار می‌شود، کلید بهشت را از دستش درآورد.

سال خورده: جنس هیچ کدام از این‌ها چندان تعریفی ندارد. هر کدامشان یک عیبی دارد. اما این‌ها (بهردیف چهارم سنگ‌ها اشاره می‌کند.) به‌نظر بهتر می‌رسند. خوب و گرد و صاف و صیقلی هستند.

طلبه: اتفاقن درست تشخیص دادی. قربان آدم چیز فهم. سنگ-های گرد و قلوه‌ای. صاف و خوش‌دست. می‌شود، صدتاش را به‌طرف زد و بابای باباش را پیش نظرش آورد. خیلی هم خوش پرتاب هستند. از همه‌ی سنگ-های دیگر هم ارزان‌تراند.

دست‌فروش: پس چرا آخر از همه گذاشته‌ای و هیچ سعی برای فروش‌شان نمی‌کنی.

سال خورده: لابد صرف نمی‌کند.
طلبه: برعکس، از همه با صرفه‌تراند و بیشتر از همه مشتری دارند. از همه ارزان‌تراند.

دست‌فروش: پس چرا آخر از همه گذاشته‌ای؟
طلبه: یک عیب کوچک دارند؟

سال خورده: چه عیبی؟
دست فروش: عیبش در کجاش است؟
طلبه: بفهمی نفهمی، بوی عطرهای شابدولعزین را می دهد. مثل
بوی پهن و گل خرزهره.

دست فروش: واسه ی چی، چنین بویی پیدا کردند؟
طلبه: چون برادران بسیجی، بعد از استعمال شاف شهادت، با
آن ها انفصال غصاله می کنند. انفصال غصاله که
میدانی چیست؟ (با سه سنگ یا سه کلوخ میشود محل
بول و غایط را تطهیر مطهر کرد.) این است که بوی
شهادت با بوی گُهِ و منی برادران پاسدار درهم شده و
سنگ تربت بسیجی معطر به عطر شابدولعزین شده.
(زن در لباس سفید عروس، دامن کشان از مقابل مردان
می گذرد. توجهی به آن ها ندارد. با اندکی دور شدن زن،
سال خورده، تمام سنگ های پاسداری را از جعبه
برداشته و فریاد می زند.)

سال خورده: می خواهید چنین زنی را سنگ بزنید. چنین زنی در
نظر و سرزمین شما لایق سنگ است. پس تمام سنگ
های پاسداری لایق تمام سوراخ های شما و آباء و
اجدادتان باشد.

پرده

عمو نوروز و حاجی فیروز

بازی‌گران

کارگردان
ننه‌سالیان
عمون‌روز

کارگردان: (به جلو صحنه آمده، پشت به تماشاگران به بازیگران دستور می‌دهد.) بچه‌ها حاضر باشید. عمو نوروز کنار راست صحنه. ننه سالیان انتهای صحنه، جارو و قاب- دستمال به دست. چراغ‌های صحنه روشن. ننه سالیان شروع می‌کند. (کارگردان از جلو صحنه کنار رفته و در گوشه چپ روی صندلی می‌نشیند.)

ننه سالیان:

همه جا رو جارو کردم
جارو و پارو کردم
خونه تکونی کردم
گل‌نم چکونی کردم
سرما رو ز خونه چیدم
همه‌جا عطر گل پاچیدم
همه‌چیزا رو پاک کردم
کهنه‌ها رو چاک کردم
اجاق آتش کردم
برف و یخ و رامش کردم
از روی آتیش پریدم
به روز عید رسیدم
بشقاب عدس به سبزه
کوزه به تره تیزه
دیگ سمنو به باره
دستام راسته‌ی کاره
لباس نو خریدم
از سر غم‌ها پریدم

حوض و پر آب کردم
 ماهی رو بی خواب کردم
 قالی رو بردم تو ایون
 سماور کنار قلبون
 سفره‌ی هف سین و چیدم
 کنارش زودی تپیدم
 چشمم به راه یاره
 یارم گل بهاره
 سال‌ها به انتظارم
 به انتظار یارم.

(سرش را آرام روی زانو گذاشته و آرام آرام به خواب می‌رود.)
 کارگردان: با عجله تا جلو صحنه می‌رسد. به‌عمو نوروز که در
 طرف راست صحنه منتظر ایستاده است فرمان می‌دهد.
 مواظب باش بیدارش نکنی. گفت: "فتنه است خوابش
 برده به."
 عمو نوروز: از پله‌های صحنه بالا رفته و می‌خواند.

عمو نوروزم من
 سالی یک روزم من
 بخت پیروزم من
 شادی افروزم من
 ای سبدهاتان پر خواب
 سیب آوردم
 سیب سرخ خورشید.
 روزی در راه‌ست
 و پیامی همراهش
 که بهرگ‌ها نور خواهد ریخت
 باز کنید چشم خود از خواب.
 بر در هر خانه
 جام آبی و چراغی پر نور
 برگ سبزی تهفه یک درویش
 دامن سرخ امیدی در پیش
 شادمانی می‌آرم

و امیدی می‌کارم
 (عمونوروز به‌کنار پیرزن رسیده.)
 ننه سالیان: در کنار قلیان و سماور جوشان در خواب است.
 پایش تا لبه‌ی سفره‌ی هفت سین دراز شده‌است.
 عمونوروز: یک استکان چای برای خودش ریخته، سیبی را
 گار زده و دستی به‌سر پیرزن می‌کشد. برخاسته و به-
 احترام سری فرود می‌آورد. به‌جلو صحنه می‌رود.
 کارگردان: با عجله از صحنه بالا می‌رود.
 عمونوروز: پسر راه جهان ریزین از کدام طرف است.
 کارگردان: پدر هر چند به‌قدر کفایت پیر شده‌ای، ولی هیچ‌کس
 به‌اختیار خود، به‌جهان زیرین سفر نمی‌کند.
 عمونوروز: خواهرم الهه‌ی سرزمین مردگان است؛ به‌مهمانی
 اومی‌روم. باید تخمه‌های روینده، هستی هست‌شوندگان را
 برانگیزم که خواهرم به‌غلط آن‌ها را در ردیف مردگان یا
 میرندگان صف نکند.
 کارگردان: راه از این سو می‌گذرد.
 عمونوروز: تنها تو باید روپوشی سفید به‌نشانه برف، بر من
 بیفکنی تا با آب شدنش مرا به‌دنیای زیرین ببرد.
 کارگردان: این هم بر روی جفت چشم‌هام.
 عمونوروز: (با روپوش سفید از صحنه خارج می‌شود.)
 کارگردان: (وسط صحنه ایستاده و با نگرانی به‌دنبال او چشم
 دوخته است.)
 ننه‌سالیان: (خسته و کوفته عصازنان دورادور صحنه چرخ زده و
 به‌کنار کارگردان می‌رسد.)
 کارگردان: کدوی قلقله‌زن! خودتی ای پیرزن.
 ننه‌سالیان: باری کلا! خوشم باشد. این هم از تحصیل‌کرده‌ها و
 روشن‌فکرهای ما. این هم از کارگردان تیاتر. این طرز
 حرف زدن با یک بانوی محترم است، پسرک تاتی کن
 دیروزی؟
 کارگردان: ننه‌سالیان بهت برنخورد. شما از در خانه تا این‌جا
 هشت نه ماه در راه بودی، خوب این قل‌خوردن است.

ننه‌سالیان: تو تازه سوکت را گرفته و دیمت گمبل شده‌است. من از ابتدای زمین، صاحب حرمت و مقام بوده‌ام. مصریان بر کناره‌ی دریای نیل، مرا مهبانو ایزیس گفته‌اند. بابلیان بر کناره دجله و فرات مرا الهه‌ی عشق و باروری ایشتار خوانده‌اند. پارسیان در حصار زاگراس آناهیتا، مادر حیات دانسته‌اند. عربها زهره و یونانیان اروفه. کارگردان: بی‌ادبیم نه از سر نادانی که از یکرنگی و خاک مسلکی بود. تو زمین، مادر حیات بوده‌ای. چشمه‌های تننت، چشمه‌های جوشان. انگشتانت رودهای جاری و رسته‌های اندامت سبزی زندگی بوده و هست. به گفته‌ی مهرداد بهار در اساطیر شناسی ایران تو زنی و مادر زندگی.

ننه‌سالیان: یادت باشد، اسم این آقا و کتابش را برای من بنویسی. تو بازار آزاد پیدا می‌شود؟

کارگردان: نه باید در لیست کتاب‌های ممنوعه نگاه کنی. ننه‌سالیان: بگویم چطور بشوی که مرا به حرف گرفتی و یادم رفت. تو پیرمردی روشن ضمیر پاک‌نهاد ندیدی که از این طرف‌ها بگذرد؟

کارگردان: عمو نوروز را می‌پرسی؟

ننه‌سالیان: خوشم آمد، آدم بامعرفتی هستی. کارگردان: چرا! به دنیا زیرین رفت که شوندگان و هستی‌یابندگان را برای بهار برانگیزد.

ننه‌سالیان: باز رفته دیدن آن آبجی دهمامه‌ی جادوگرش. امان از دست خواهر شوهر. می‌توانی مرا به راه او روانه کنی؟ کارگردان: البته می‌توانم، اما تو برای خودت حساب بی‌خودی باز نکن. پیرمرد تا حالا سرسالم زندگی کرده و حاضر نیست طوق لعنت را به گردن بیندازد. (می رود که روپوش سفید را بر سر پیرزن بکشد.)

ننه‌سالیان: باز تو از کارگردانیت سوء استفاده کردی و بیشتر از دهنش شکر خوردی؟ (خود را کنار کشیده و نمی‌گذارد روپوش بر او گسترده شود.) من هنوز نمرده‌ام که مرا غسل و کفن کنی.

کارگردان: من مسلمان نیستم، که کفن هفت تکه داشته باشم و پنبه تو سوراخ‌های تو فرو کنم. این روپوش برف است که با آب شدنش ترا به‌زیر زمین راهی می‌کند. (روپوش را بر سر او کشیده و از صحنه خارجش می‌کند. با صدای بلند رو به‌سمت چپ، حاجی فیروز را به‌صحنه می‌خواند.) فیروز بپر بالا که صحنه خالی ماند. فیروز: (هنوز روپوش سفید را بر سر دارد که به‌محض ورود به‌صحنه آن‌را پس‌زده و روی خود را باز می‌کند.) بله من حاضرم. کارگردان: بایست صبر کنی تا ننه سالیان برسد. آن‌جا است. رسید.

ننه‌سالیان: (از پله‌های سمت چپ صحنه بالا می‌آید. روپوش سفید را انداخته و با صدای بلند عمونوروز را می‌خواند.) او هوای عمونوروز. عمونوروز.

فیروز: (برگشته رو در روی او) چرا داد می‌زنی؟ هنوز کر نشده‌ام.

ننه‌سالیان: ای، ای. این چه شکلی‌ست که درست کردی. تو به‌آن سفید مقبولی چرا صورتت سیاه شده؟ فیروز: دنیای زیرین تاریک و تاریکی سیاه، لاجرم صورت مرا تغییر داده است.

ننه‌سالیان: پس چرا سرخ پوشیده‌ای؟ فیروز: سرمای دنیای زیرین به‌آتشی گرم می‌شود و رنگ سرخ گرم‌ست. باید بود خود را به‌رنگ روشنی درآورم که خواهر مرا با مردگان خطا نکند.

ننه‌سالیان: امان از دست این دختران ترشیده‌ی خانه مانده که چشم دیدن هیچ عروسی را ندارند.

فیروز: هر کس کاری خاص خود دارد. مرگ نیز به‌کار خود سرگرم است. مرگ و زندگی رویه‌ی یک سکه‌اند.

ننه‌سالیان: خُبِه! خُبِه! برای من فلسفه نیاف. روی زمین مردم همه در انتظار تو و حلول سال نواند. به‌قدر کافی دیر کرده ای خودت را زودتر برسان.

فیروز: دایره دستپیش را برداشته و آغاز می‌کند.

ارباب خودم سام بیلی بلیکن
 ارباب خودم سرتو بالا کن
 ارباب خودم بهمن نیگا کن
 ارباب خودم بُزُر قندی
 ارباب خودم چرا نمی‌خندی
 ارباب خودم گلی بهجمالت
 از کجا بگم وصف کمالت
 حاجی فیروزم
 سالی یک روزم
 مثل نیم‌سوزم
 بشکن بشکن، بشکن
 من نمی‌شکنم. بشکن
 من نمی‌تونم. بشکن
 این‌جا بشکنم یار گله داره
 اون‌جا بشکنم یار گله داره
 این عاشق بیچاره چقد حوصله داره.
 سالی که گذشت سال بد بود
 سالی بد و از بدم بتر بود
 ای سال برو دیگه برنگردی.
 مردارو اخته کردی. دکونارو تخته کردی. سگارو
 شلخته کردی. ای سال برو دیگه برنگردی.

پرده